

خداوند مرز جنوب و شمال
 سوی نصر حارث سپه دار شام
 شنیدم که بهمن ورین شهرت
 بنزد تو آورد از ایدر پناه
 اگر پیش تو آن مشر و مایه مرد
 و گرفت آگاهیت زان گناه
 چه کرد گرفتار بندش کنید
 فرستی مرا و را بدرگاه ما
 و گرنه بیرون که او داو جان
 که از باخر کوه نامون شود
 بترسید از ان نامه و ارامی شام
 بهر مرز کار آگهان برکاشت
 مینامی بشهر اندرون شاه کرد
 که بهمن بمهر اندر آمد نخست
 ز بیگانه مردم بچو شد شهر
 برآمد با زار از و گفت کوی
 ازین انگی یافت پر سپهر کار
 بدو گفت بر خیز که موج تیز
 یکی نامدار اندر آمد ز راه
 که بهمن بمهر است در بابازود
 همان به که خود را برون آسکنیم

برنج اندر از زمی ل بدسکال
 ز ما که بچوید برایش کام
 اگر هست رنج و غمان تربت
 نباید پنا هید مرد گناه
 بود در زمان بند باید شش کرد
 بشهر اندرون کرد باید نگاه
 سر و دست زیر کندش کفید
 نگر می ز کفتار و از راه ما
 که پیشت فرستم سپاه کران
 ز کشته همه کشورت خون شود
 چو دنیا رگشش رنج فعل قام
 کس آگاه هی از کار بهمن نداشت
 که ای نامداران و مردان مرد
 خان و ان که نزدیک باشد درت
 خشک آنکه او بهمن آپش بهر
 در اقا و از کو چهب جستجوی
 و وان رفت در پیش آن شهر باد
 همان به که کیریم راه کریز
 ز لولو کی نامه وار و شاه
 بلند و سوی من فرستش چو رود
 نباید که در بحر خون آسکنیم

چو آورده شد شاه باخترش
 همانکه بر اسبان پتندس
 زور وازه هر دو چو سرون شد
 همی خواست بهمن که پوشد زره
 بمهر اندرون بود یک مایه و
 بیازار گانی همه سال و ماه
 از ایران همانکه بد آنجا رسید
 بدانت کان نامور بهمن است
 دل اندر نشان جهان تیره بود
 سوی شاه مصر آمد آن رشت زاری
 بدو گفت کاشاه پرما یگان
 لشهر اندرون بود بهمن بسی
 بدروازه دیدم مرا در کنون
 نشانش چنین است کاکشت دست
 ز شادی بر آفرودخت رخ شاه شام
 بدو گفت گای مایه سکوئی
 که آنکس که با تو نبرد آرمود
 سوار جهان بهمن نامدار
 سپهدار ایران و وارامی پیا
 ز دست یکی بنده بگریخته است
 یکی نام آمد ز لولو بهمن

را کرد باید کنون کشورش
 وز آنجا که فستند راه دراز
 که دانند کران غم همی چون شدند
 زند بر مکر بند جوشن کره
 کجاء استی سوی ایران گذر
 گذرد استی پیش ایوان شاه
 سپهدار ایران زمین را بدید
 که مانند شتری روشن است
 که انگشت دستش بهم رسته بود
 ز بیکانه پرودت کرد آن سرا
 یکی شده دارم ترار ایگان
 ندانسته رازشس تا کسی
 که با دیگری تیز رفت او برون
 جهان آفرینشس بهم باز بست
 در آمد بر دختر نیک نام
 نکر تا نداری سر بدخونی
 شهنشاه بودار چه بکجا بود
 ز پشت کرانما به اسند دیا
 بردی چو او نیست کس در زمین
 با ایران زمین شودش انجمن است
 که از خواندشش خبره شد کهن

کوشته نیز دیکس تا نه
 که او را بپند و سو سے ماور
 شنیدم که امروز بیرون شده است
 ازین مرز اگر نیز بیرون شود
 ترارفت باید پیش با سپاه
 کرا و را بگیر سے بر آید و و کا
 بهای ل افزون چون این شنید
 نیایش گرفت و بیوسید خاک
 که به هم بروم یکی شهر بار
 بهانکه پوشید ساز بند
 سپاهش ز پس همچو دریای نیز
 چو از پس نکه کرد رنجور شاه
 چنین گفت با پارس کی نامدار
 سپاه آمد و شیر و دخت شاه
 بدین جا بیکه گردا برم پاس
 من امروز کاری کنم بیکان
 بنام ارشوم کشته بهتر بجنگ
 بهانکه چونک اندر آمد ما سے

که ننویسد آن هیچ خوکا مژ
 و گرنه شود شهر و کشورت پت
 از این شهر ما سوی ما مون شد است
 ز لولو همه دشت پر خون شود
 سپه را کشیدن سراسر براه
 ترا کین و خوشنودی شهر بار
 تو گفتی ز شادی و شش بر پرید
 به پیش خداوند آمد پاک
 چنین نامداری مرا کرد خوار
 برون آمد از شهر مانند کرد
 همه سر بر آد کین دول پرتیز
 بدید از کران بیکران سپاه
 سر آمد مرا و ترا روز کار
 با برستم کاره و کینه خور
 بپزد روان سوی دیگر سر
 که بدنا مداران سر آید زان
 کجا پیش لولو بر ندیم به ننگ
 بدو گفت کای همین تیره رای



آمدن همه از عقیق کهر و دیگر
 باره رزم کردن عاقبت نشین



ترانست از روزگار آگاهی
 نه بینی که بخت تو گشت کوز
 چو رو باه بد دل بگرد و جعبان
 چنان خیره گشتی بیکبار که
 و گرد گجا بودت آن دسترس
 بدو گفت همین که فرزند شاه
 چو آگاه گشتی که من بهنم
 نه از راه داد و نداد دین بود
 بفرمای تا لشکرت هر چه هست
 بیا شنید بر جامی و ما هر دو تن
 اگر بخت همین بدام آیدت
 و گر تو بدین رزم کردی هلاک
 همای سرافراز گفت ای سوار
 چو آسب من بروانت رسد
 بدانی تو ای مرد رزم آزمای
 همانکه بغیر سودا لشکرش
 بگشتند هر دو باورد کاه
 سنان رست گردند بر یکدیگر
 چو در زیر شان بار گشت گن
 یکی نیزه زد بر کمر بنداوس
 همای از سر زمین ز زمین بگشت

که از تو به پرداخت تحت می
 همی بازماند سستی می هوز
 کریزان و ترسان چون پویان
 کجا زیر من ست شد بار کی
 به منی هنر نامی من زین پس
 سزدگر نکردد ز آئین و راه
 تو باش که کشن و من یک تنم
 اگر چه ترا دل پراز کین بود
 بدین رزم با ما نیارند دست
 بگردیم در پیش این اسبمن
 تو دانی بکن هر چه کام آیدت
 مدارم من از لشکر و شاه باک
 مرا با تو لشکر نیاید بکار
 سر نیزه من بجات رسد
 که با رزم گردان نداری تو پای
 همه باز گشتند دور از پیش
 چو چرخ می که هم بر بود مهر و ماه
 دو شیر دلاورد و پر خاشخ
 بگو شید همین چو دریای تند
 که گشت جوشن همه بنداوس
 به تندی از و بهمن اندر گذشت

سر نیزه بر سینه او نهاد
 دو بارم تو آهنگ کردی بجان
 چه کوفتی که از پشت بگذارست
 چه بارزم کردان زاری تو پامی
 چنان بود ز پریشانی لب
 به و گفت گامی نامور شهر یار
 ز من نیزه بردار تا پا سخت
 مرا با خداوند سوگند بود
 که با شاه این بود و آئین من
 جز آنکس که با من نبرد آورد
 بنفندی اکنون تو مارا دوبار
 بهانه نماندست و سوگند رفت
 که جز تو نباشد کسی شعی من
 که سخت برشته باز آرمست
 گفت این بر شاه کجا بروی
 بهمیگفت کی دل ندرستی تو باک
 کتابیون چنانست پیش ما
 به و گفت ای نامور دخت شاه
 که من چون گرامی روان دارمست
 مرا این با که گفتی بگردار مرد
 اگر تحت ایران بچکب آیدم

به و گفت ای بدرک بدتر او
 چه کردم بجای تو ای بد نشان
 به نیزه تن از خاک بردارست
 چرا پرده کے غیتی در سر ای
 که زهره مقابل شود با من
 بنجای کاکنون شدی کامنگا
 بجویم کنم روز بر فرخت
 روانم بسوگند در سبند بود
 نیا بد سر مرد بالین مرد
 سر خود من زیر کتوف آورد
 چه در پیش شاه چه در کارزا
 یکی با تو سوگند خواهم گرفت
 نه بنید جز از تو کسی روی من
 ستم دیده خوار نگذارمست
 بر آورد بهمن بکے سر و هو می
 چنین روی را کرده بودی هلاک
 که پیش بت چین سمرگشته زاری
 به اگر تو صحبت ارشید یا مزاه
 چه فرمان که بر جان روان دست
 بجا آرواز گفتی بر کرد
 زمانه ز دل رنگ بر و ایدم

ترا با نوی شهر ایران کنم
 وفا یم کزین تا بیا بی وفا
 چرا که شد از کار فرخ همامی
 بفرمود پس تا پر تنده مرد
 نشیستن کهی بر لب رود نیل
 هانکه که بهمن پیشش نشست
 که جز که کرد رانبا شیم حفت
 و کر شاه شام بخیندین داستان

بران بدکشس تیر باران کنم
 جفا بیند او کو نمودم جفا
 که بهمن بیوندا و کردی را سے
 ز کترد نخبه ایکی باز کرد
 بیاراست دواز سپه بر دویل
 یکا یک وفار ابودند دست
 ندایم راز دل اندر خفت
 نخواهد ناسا شیم هداستان

رسیدن شاه مصر نبرد دختر خود بجای
 جنگ و رازک شدن همامی برید
 خود خوشدل شدن او و برون بهمن را
 بشهر و گفتن آن

چو پانسان کشت بجز تمام
 سیدار شام آمد و شش هزار
 همامکاه نزدیک ایشان رسید
 کمالش چنان بد که دختر کمر
 بدو گفت پیروز باد اقتت
 بدو گفت دختر که ایشهر با
 که شاه جهان نامور بهمن است
 یکی بنده بروی شمشیر

پدید آمد از دور دارای شام
 کزیده ز لشکر نبرده سوار
 مران هر دو انرا نشسته بید
 به بسته است دست شاه نامور
 که در دام بنیم هر سی و شصت
 مر این نکدل را تو دشمن مدار
 ز پشت کجا ننت و شوی سخن
 بدینان ز دست وی آواره شد

مرانا که میزت کین خواستن
 اگر شاه بید بند میان
 چو با شاه دختر سخنها براند
 فرود آمد و پیش بهمن زمین
 ز گفتار دختر چنان شاد شد
 بدو گفت گامی شاه آزاده خومی
 مراد جهان نیکخواهی نبود
 که باشد بگیتی کسی نامدار
 کنون دادیزدان چو تو سرور می
 به پیشت به بندم مگر بر میان
 سر بدسکالت بدام آورم
 فدای تو گردم تن و زندگے
 شاید آرام گیر بدستاد
 بهانگاه برکت با لشکرش
 بخوروند چیزی کجا داشتند
 بدو باز گفت آن همه سرگذشت
 پس آن نگاه گفتش که امی شهریار
 کسی کو ترا دور کرد از کاهات
 جاندار و اوار جان آفرین
 چو آمد شهر آن گرانمایه شام
 خروشش آواز شهر گامی مردمان

ز بھرش کی شکر آراستن
 ز پیش برین کین ایرانیان
 جهاندار زود در شکفتی مبدانند
 بسو سید بروی گرفت آفرین
 که گفتی ز غم خدا دل آزاد شد
 خرا نیم بگیتی بند آرزو سے
 بهنگام سختی پناهی نبود
 که بر دختر من شود کامکار
 چنین شهر یاری بلند خوری
 کنم دور دشمن ز تحت کیان
 بدین کار بسیار نام آورم
 میان بستم ام بر بندگے
 یکی تا کس آید شمارا چو باد
 همی بود بهمن بر دخترش
 بگفتار با روز بگذاشتند
 کزان دختر سیتن خیره گشت
 دل خوشترشش و ایانده مدار
 گرفتار کرد دبا افرو ات
 چاندانکه از داد نپسند و این
 ز شادی تو گفتی که کم کرد راه
 که شادی درآمد مرا مدغان

که شاه جهان گشت دامادش
 ز بازار و از شهر برخاست غو
 زمینش چنان شد زویایمی پنا
 ز خوبان درو با م چون قند با
 ز دروازه شهر تارودنیل
 سپاهی و شهر را چو سیاه
 یکی مد زین بیاراسته
 بالا بلند و ستاره بچهر
 نشست اندران مد فرخ بهای
 ز آواز را مشکران و نثار
 تو کفتی که بمن میان سپاه
 صد اسب گر انما یه زرن بجام
 چنین تا در کاخ با کام و نماز

نهاد از بر چرخ کردن کلاه
 بیاراسته شهر بر شاه نو
 که رشک آورد آسمان بر زمین
 چه از سیکون سپهر خرم به
 همه و دیده سرخ بد چار میل
 برون شد ز بگردل شهر یار
 پراز زیور و زرد از دست
 ستاره فاند است کفتی سپهر
 همی شد همه راه بارود و نامی
 ز تمار ماندند تیار خوار
 چو اندر میان ستار است ماه
 همیرفت پیش اندرون صد غلام
 همیرفت شادی کنان سرفراز



عقد تن بهمن با بهر شکر کن
 او با شاه نصر بایران و آکاهی
 یافتن لولو و خواندن اردو شیرا



نکه کرد از اختر جهان دیده شاه
 بدیشان بسی کوه پر افتانند
 انسان که بد را و آغوش می
 در گنجهای کهن باز کرد

چو روز آمد از باده ان بگاه
 بفرمود تا مو بدن خوانند
 بستند پس عقد کابلی می
 بکینفته م سورا ساز کرد

هشتم بهای ل فرورزا
 یکی سور کردند کز خسروان
 بهاران و در باغها با ده خور
 نشسته جوانان گویا گروه
 چو بهمن بدید آن ل افروز را
 تن با روان یافت اندر برش
 ز دیدار او کاخ پر نور گشت
 چو شکر لبانش یکی بر مزید
 چو پر کار بر کرد مرکز نهد
 حقیقی شد ز زغم پر کار شاه
 همانا ز بحال اگر صد بدست
 چو شد روز بهمن هر دو تن شبت
 ز جامی نیایش بوی گاه شد
 غلامان ز زمین کمر چون نکار
 همانندیده شاه اندر آمد برش
 جوانی در آمد بگردار ماه
 کلید چهل کنج پیشش نهاد
 یکی درج سیمن نهادش پیشش
 چهل دانه گوهر در آن درج بود
 نه آگاه از دودانش جوهری
 همان مادرش نزد شاه گزین

سپروند شاه فیروز را
 ندارد کس با دپروان
 همی بود بهمن ابکام منتر
 که دلها ز دانش نیاید ستوه
 شب تیره و ماه نوروز را
 وز زخم من کل شده تشرش
 کتابیون ز چشم و دلش دور گشت
 ز گوهر دو مرجانش آمد بید
 مران هر با کینه و درک شاه
 شد کهر بارنگ رخساراه
 یکا یک فدای رخ وی شدی
 ز بهر نیایش یکی جامی جت
 یکی مرد بیکانه بدشاه شد
 پیشش ستاوه همی بیکزار
 یکا یک بوسید دست و برش
 که حارث بدشش نوم فرزندان
 بی آفرین کرد بر شاه یاد
 شهنش نوازشش نمود آن پیشش
 که بر آسمان بر یکی برج بود
 که پیش آمدن هر یک از کشوری
 در آمد فراوان بخواند آفرین

ز خوبان چنین ده کنیزک ز پس
 زویای صین هر یک را و تخت
 جاندار پذیرفت از ایشان سپاه
 نه چندان پدید آمد از خواسته
 چنین است کجسان ناپایدار
 یکی روز بد آمد مسندان
 سرانجام هر دو سسی بگذرد
 چنان بد که بهمن دل آندوه بود
 بخای کتایوشس یا و آید سے
 چو بالشکر و افسرد کنج شد
 نشسته اندیشها سا خند
 همه روز با کام و با فرته
 زمستی چو سوی خمار آید سے
 سپه خواستند از همه کشور سے
 سوار و پیاده صد و ده هزار
 در کجها شاه نو باز کرد
 سپاه از پی بهمن کینه جوی
 ز بر جوشن و خود به کستون
 نخستین شام بد پیش رو
 درفشش یکی اثر دمای سترک
 پس از وی سپه را طارک شیر

که خوبان ندیده بدی، سپه کس
 نهادند ز و شش نیکخت
 سپرد آن همه کنجها را پارس
 که در روز کار سے شدی کاسته
 غم و شادیت هست اندر کنار
 و کرد روز و کشور سے کاران
 چرا غم خورد هر که وارد خرد
 شب و روز اندوه اندوه بود
 همه زندگانشس یا و آید سے
 تن آسانی آدشش بی پنج شد
 دل شاه از غم پر و اخند
 بنزد هاپیون و لبرید سے
 و شش کینه را خواستار آید
 بیاد ز هر کشوری لشکر می
 نویسنده بر خواند بر شهر یاد
 بخشش سپه را همه ساز کرد
 با بران بخشند از مصر می
 تو کفتی که شد کوه آهن روان
 سیه سی هزار از دلیران کو
 گرفته بچنگال نشی ریزرک
 زلفی بر تیغ تیزشش دلیر

سپاهش همه نیره و تیغ دشت
 همان از سپهش پارس بر نیزگان
 نه پنداشت از گردشان رودیل
 سپاهش گانور بدو تیغ زن
 چو لشکر بدینان روارو گرفت
 همامی هایون و همین بسم
 ابا چتر زرین و با همسدر
 درفش بلند از بر شاه نو
 بر فتنه منزل بمنزل چنین
 چو آگاه می آمد بلو لود شاه
 سپاهی که نامون دوریا و کوه
 شه شام شد شاه را پشرو
 سپاهی سوی مرز ایران کشید
 بفرمود تا اردو شیر بزرگ
 مرا و را ازین گفتند آگاه کرد
 بدو پهلوان گفتند کای شهرک
 که من با چهل مرد درزم آزمای
 سپه ساز تا پیش همین شویم
 نمانیم آن مردی نام را
 نوشت او بر کشوری نامش
 که از کنج دروزی بیاید رود

جهان گفتی از گردشان تیغ دشت
 همی رفت با لشکر بشمار
 درفش از پس دشت یک زندگی
 کز ایشان رسید بدشمن شکن
 جهان کرد گردان خسرو گرفت
 بر فتنه بز ساقه زیر علم
 همی شد جهانجوی بازمیب و فر
 بسر برش زرین یکی ماه نو
 ز لولو بخشیم از گنایون بکین
 کجا زیر فرمان او شد سپاه
 شد از نخل سببان ایشان بنو
 سپه را و نصر عارث شنو
 کجا نیت نامون از ایشان پدید
 بیاید بر شهر بزرگ
 ز شاه و میل و دست کوتاه کرد
 از اینکار راندیشه در دل مدار
 سپه را و همین در آرم دپاسی
 هم از کرده سوی دشمن شویم
 بجزیم زنده شه شام ما
 بھر ناماری و خود کاشه
 بپیکار همین شتابید زود

هر انکو بدین رزم ماند بجای می
 نه از ماشن بچی و روزی بود
 سپاهی فراز آمد از چار سوی
 بدروازه بلخ لشکر کھے
 سپه بفرمود کردن شمار
 سر ماه لشکر بیرون شد ز شهر
 سر پرده را کجا داشت شاه
 همان چتر با کوس و نه می اورا
 سپاهی که در بلخ نامی بند
 همه یکسر از شهر بیرون شدند
 سپاهی همه دست شسته چون
 بدشکر که آمد سپه را بید
 فراوان کشیدند کوه هرز کنج
 دو هفته همه بخشش و ساز بود
 سپه ساخت از کنج بسیار
 سیم هفته بزخواست آواز کوس
 سپاه از در بلخ رفتن گرفت
 همی رفت پیش اندیشش شصت
 دو روزه رفت از در شهر
 ششام چون اندر آمد تنگ
 بدان تا همه شکر اندر رسید

از آنکس بخشش نو باشد خدای
 نه هرگز و رانکب روزی بود
 که بد هر کسی را بجنگ آرزوی
 بیاراست هر مرز با فی مھی
 برآمد سپاهش چو سید نزار
 همی نوشش و دید آن گزاید هر
 زویبای رومی ابا بارگاه
 همان ژنده پیلان روئینه نامی
 کجا و شیره شکر اگر همه بند
 ز خانه سوی دشت و دامن شدند
 کتابون نشسته بجهت اندرون
 تو کفتی ز شادی و نشس بر پرید
 که شد پیلان از کشیدن پنج
 دل نامداران همه باز بود
 دل خویشش خوش کرد هر کس برک
 جان شد از خاک سید آنوس
 سر سخت لولو بخشن گرفت
 بیالای کوه و بگردار نیل
 سوی مرغزار اندر آمد سپاه
 بیک منزلی کرد پیشش ونگ
 درفش شهنشاه بهمن بید

چو کبیر رفت کند دوران

برابر شدندان ساگران

نامه نوشتن بهین بلولو ورمی زدن بلولو با کتیان

چو خورشید بر چرخ پرواز کرد
 جا بخومی نشیت بر تخت داد
 هانکه بلولو سیکه نامه کرد
 سر نامه از بهمن اسفندیار
 بنزد تو امی بنده دیو چهر
 دلت باد پروردو جان پر برها
 هانکه تو شیرک خورده
 کانت چان بود امی شورخت
 سر تخت ایران ازان بر ترست
 کنون آدم تا سزاوار تو
 ترا گوهر و نام پیدا کنم
 جان آفرین کار من کرده است
 باراد مارا با ثمن و راسے
 فرستاده آمد بلبشکر چو باد
 نشسته کتابیون بلولو بسم
 رخ ملاز نکش فرو پشمرید
 کتابیون لب بند بر گفت من
 و گرنه مرا با بزرگه بچار

ز شب چادر قبر کون باز کرد
 سپه را بز خوشیستن بار داد
 سخن را که در بر سر خار کرد
 پدر بر پدر شاه و هم شهر با
 که کردون زهرت بر او مهر
 که برین کوشیا نذری سپا
 ابا بچه کرک پرورده
 که آسان گرفت تو این کج تخت
 که آزا چو تو بنده در خواست
 بجای آورم در خور کار تو
 که ابا من این کرد رسوا کنم
 نفرمود بیداد و بد را نخواست
 ترا باد نفرین داور خدای
 نوشته بلولوی سه کشته
 چو خواننده بر خواند از پیش و کم
 کز آن سخن نامی بهین شنید
 همی از تو عینم بدین سخن
 نه خوب آمد این کار بر شهر با

بدان نیکوئی گوین که دیوود
 چه فرمان دیوود چه فرمان زن
 کتابی بانگ برز و بروی
 ز یک نامه بهمن کنش
 یکی پانخس کن کزان سخن
 همانکه نویسنده را پیش خواند

بهر خ لبندم بر آورده بود
 که نفرین بد باد بر جان زن
 که ای خیر سپهر یاده چندان گویا
 شدت یاد ازین پادشاهی شن
 بخواند و بسوزد بداتن بتن
 بفرمود تا کلک را بر فشانند



پانخ نامه لولو بهمن و کیفیت آن



پانخ چنین گفت گامی خیره مرد
 چه بود او را مراننده خوانی همی
 که مرد آن بود که در بندگی
 نه مرد می بود که در تخت گاه
 کنون که تو اید بجنب آمدی
 به بینیم تا چرخ گردنده دهر
 تو از راه دور و دراز آمدی
 شبیر چه آید بگو شمشیر
 چه پانخ بخواند آن سرافراز شاه
 همی لشکر آرایش رزم کرد
 سفیده دم از خواب برخاست
 بفرید کوس و برآمد خودش
 سواران تازی کشیدند صف

نباید خنجا چنین یاد کرد
 تو این مایه و رواندانی همی
 رسد سوی شاه و فرخندگی
 بنقد پوشد کلمه سیاه
 همانا بگام ننگ آمدی
 که اگر کشد روز کار سپهر
 اگر چه بدل کینه ساز آمدی
 بیایم ابا تو بگو شمشیر
 یا سود روز و کرد با شمشیر
 شد نامور سرسویای بزم کرد
 بفرمود تا بر نشند سپاه
 دو لشکر چو دریا بر آمد بچویش
 یکایک بله با بر آورده کف

که از شیربند بشیردول

سوی مینه حارث شیردول



جنگ کردن بن بابو

که چون آتش بود در کشتی

جانبجوی در قلب شکر کشتی

سوی میوه نضر جارش که شاه
 وز آن روی نیزارد شیر بزرگ
 سوی میهنه رفت پنجه هزار
 سوی میسره رفت کندی ستون
 خود لیل و عهد در قلب گاه
 زبانک سواران از کرنا سے
 شه تازیان را جابجوی گفت
 دلاوری ساری بمیدان فوست

از ویافت آن شکر و دستک
 بیار است شکر چو درنده گرگ
 سپدرشان نامور ما بسیار
 چو پنجه هزار از دلیران فرون
 پیش اندران مل و چندین سپا
 تو گفتی که چرخ اندر آمد ز پاسے
 که ایدر هنر ما نباید منتفت
 که باشد بارانمان دسترس

رزم نعیم با ماهی ساو کشته شدن نعیم

بفرمود تا رفت پیش نعیم
 بدو گفت رو سوی میدان گرا
 خرامان باید به آورد گاه
 بدیشان چنین گفت کامی سرگنا
 منم تا دار دلیران نعیم
 سواران و کردنکشان ده هزار
 همان خون خویش شه تازیان
 یکی مرد خواهم نسر و آژما
 بر روی گوهر سوار وار من
 نگه کرد لولو سوی سپدان
 نباید که مرد این بود پیش دست

کز ودا شتی شیر درنده بیم
 سواری و مردی بگردان گنا
 یکی بانگ بر زد و بایران سپا
 من از خوشیتن داد خواهم نشان
 که در پیشه دارد ز من شیرسیم
 سر سربفرمان من روزگارا
 سر آید ز من سرکش از زمان
 که با من بدار دورین رزم پامی
 کمر آید او سو سے گفتار من
 بدو گفت کامی کرد و شهنروان
 سپه را بختار ما دل شکست

ساری بمیدان فرست از زمان
 بفرمود تا ما بسیار دلیر
 بیاد بدو گفت کی نامدار
 که خشنود کرد جهان آفرین
 برون تاخت آراسته ماهیا
 چه نزدیک گشتند هر دو بجم
 برو بانگ بر زد سیکه ماهیا
 بگو کر که داری تو نام و نژاد
 بدو گفت مرگ تو نام ناست
 چو آتش پروراند یک حمله کرد
 با زوزد نیزه را بر سپر
 همانکه در آمد برو ما بسیار
 چو پداو که تنگ اندر آمد برش
 بزود تیغ زیر بغل نامجو سے
 بخاک اندر آمد سرد مغزش
 چو ایرانیان نعره برداشتند
 نکه که و بهمن سومی شاه شام
 راست وارونه آمد بفال
 چو عارث دژم و پدر شاه را
 چه بهمن چنین گفت کامی شهریا
 که من کینه وی بجای سے آورم

که روشن کند نام خود بر جان
 کز و بیشه بگذاشت تا زه شیر
 هم اکنون سسین سوار ایدار
 همان شاه خشنود کرد و برین
 چو شیری که تازد بسوی شکار
 روان یکی داد و دیگر ستم
 بدو گفت کی دیو چهره سوار
 که نام دژاد است بگیتی مباد
 پاک سپاه تو کام ناست
 برآمد بگردون یکی تیره کرد
 شنانش بگرد و هیچ کوه گذر
 بدست اندرون تیغ زهر آیدار
 نهان کرد و زیر اسپ پریش
 نعیم اندر آمد ز بالا برو سے
 فرستاد نزدیک لولو سرش
 چه تازیان ماتم انکا شتند
 که این مرد بود اندر آورد خام
 که شد پیش دست آن سگ بگال
 بدل کینه و رکشت بدخواه را
 روان را بدیخار عکین مدار
 هم اکنون سرش زیر پای آورم

بد و گفت همین که این نیت را
چنین گفت حارث کلاهی پادشاه
پدر را بخوابش گرمی بر پیش
گگر شاه دستور باشد بیخ
روانرا فداست شسته کنم
شاه را گرچه و شور بود
چنین گفت پیروز با دست شدن

ترا نیت نوبت کف در جای
سرد گر کنی آرزویم روانه
بسی نیز نمود خواهش خویش
نمایم همراهی خویش اندکی
ز نیروی خود دشمن اگر کنم
که کین و هوس کام بیکار بود
بشادی و خود کاکلی آمدن

نرم حارث با ما همی کشته شدن همی

بیامدها نگاه حارث چو باد
چند چو برق خروشان چو ابر
جهان آتش از سم و از نعل او
سیلش خیان بود کاندرب
دو اسب کرانمای ز زرین ستام
چو زدیگر شد بدشمن براند
بر ما هیار آمد و بانگ زد
سواری بکشتی که اندرزین
بد و گفت پیش آیم و خیره کوی
پانچ بد و گفت فرزند شاه
که من با تو خود پیش منی کنم
بجو شید خون در تن ما همی

نشسته بر اسب عیسی نژاد
نشت از برش شیر جنگی نژاد
نهان زیر خود آن رخ لعل او
ندید آتختان مسیح و الانب
کشیدند در پیش آن دوه غلام
غلامان و اسبان بدانجا باند
بد و گفت کای بدگشس دیومرد
چو او نیز نخواست در اسب زین
همزمین و پس چاره خویش می
منا و ترا هرگز این پایگاه
ز با لاشش سوی پستی کنم
بیکلی خشت ز زمین زهر آبدار

سپهر جلو کرد و اندرز مین
 بتن بر نیامدشس آزار هیچ
 درآمد بز و نیزه اندر شتاب
 گذر کرد بر جوشن و بر سپهر
 غلامان سرش زود برداشتند
 چو افکنده شد زان میان با همیا
 سواری بیامد چو آتش برش
 چنین تا ده از نامور سرکشان
 دل بهمن و تازیان شاد گشت
 بشاه جهان دیده گفت ای پادشاه
 بفرمای تا باز کرد و کنون
 بدو گفت کامی شاه فرخنده رای
 کنون بر سر کوه رفت آفتاب
 اگر شاه خواهد که کردند باز
 بز و کوس و شکر همه باز گشت
 جانجوی فرمود تا بدره پنج
 مرآن پنج در پامی حارث بر نخت
 دل لشکر دشمن شهر یا
 دل لولا آتش ببد پر ز غم
 شب تیره چون دیدگان باز کرد
 بر آمد ز هر دو سپه با یک و ناما

نشان آن سرفراز با آفرین
 بدو گفت اکنون تو کردن هیچ
 سر مرد جنگی در آمد خواب
 نشان از پس پشت بکند هر
 سپه نعره از ابر بکند داشتند
 هم آور در را باز شد خواست
 بیکند از پس یکی دیگرش
 بیکند و بردند شان نه نشان
 روان شان ز تیار آزاد گشت
 چو نمود حارث بدینان هنر
 کزین پس و کس نماید برین
 نماید فرمان من باز جای
 که آمد که آرام گیرند خواب
 بتیره یکی کوفت با بد سراز
 دو شکر ز حارث پر آواز گشت
 بیاورد کنجور پر زرز کنج
 بدان آرزو هر کسی خاک نخت
 شکسته شد و گشت تیار خوار
 چنان شد که با کس نزد هیچ
 دمیده سفیده دم آغاز کرد
 دو شکر چو کوه اندر آمد جای

دران رزم لولوبان کین
 بیالای سرچترهندی باپی
 مان مده بر پشت پیل سفید
 غلامان زرین کمر سسی برآ
 بقلب اندرون کاویانی درش
 پیش انداختت پیل بزرگ
 چو بهمن نکه کرد او را بدید
 مرابود گفت این بزرگی چنین
 بدشمن سپارد ستاندزدوست

نشست از بر زنده پیل بیان
 نشسته مهد اندرون دل رجا
 چو بر حیح کردنده تا بنده شید
 بگرداندرش استیاده سور
 ز خفان سپه ندد و سرخ و نفش
 سپاهی چو درنده کرک ترک
 یکی با دسرواز جگر برکشید
 جان پیشه دارد سترگی چنین
 همه کار وارونه کردار اوست

جنگ مهران با چارث

چو خورشید آبنک بالاکرت
 مبارز بیامد برون از سپاه
 سپه دار چارث برون شد صاف
 چو آن دید بهمن همی تیزگشت
 که او را چند بهره رزم آمدست
 نخواهم که او سوی میدان شود
 عنائش گرفتند کردان شاه
 رزه بازگشت آن سوار دلیر
 فرود آمد و پامی او بوسه داد
 ز شستی جگر دم به شکام کام

جان از نفش طمع کرد گرفت
 بدشمن همی کرد هر کس نگاه
 دوان و دوان بر لب آمده کف
 زبان و دوشش شورش آن بزرگت
 نه این لشکر ایدر بزم آمدست
 سوار می کرد سوی کردان شود
 که رفتن ترانیت فرمان شاه
 بیا مدینرو یک بهمن چو شیر
 بدو گفت گای شاه فتح شاد
 که رفتن نفر ما یدم شهباز

بدو گفت شاه امی گرامی سپهر
 ز مردی بدو می که رزم داد
 ولیکن تبرسم که از بد کهر
 در گفت اجل گزیران زمین
 دل شاه ازین بنده نشود باد
 ز گفتن چو همین زبان راست
 برون ناخت اسب از میان
 بناورد کردوان چو آغاز کرد
 که امی نامداران و فرزندگان
 یکی نامدارم من اندر عرب
 ز کرده از من پس شمار نشان
 چو لولو نگه کرد او را بید
 بدو گفت که ز تنگ این یک سوار
 در ایران سپه نیست کس زورمند
 سپه را ماند ز کردار او سے
 ز کردان یکی مرد بید بود
 سوار می که سپه کام روز نبرد
 ز سو کند خواران لولو بد سے
 بفرمود تا رفت پیش او شیر
 هنر امی تو شاه ایران بید
 که این مرد اندر آورد گاه

نگر دی تو سستی بگاه هنر
 جهان آفرین از تو خوشنود باد
 گزند آید از چشم بد بر تو بر
 رسیده است مارا تا شجرین
 دل بد کالش پر از دود باد
 بوسیدش آن نامور پا و دست
 زمانی بخت اندر آورد گاه
 بگردان کردن کشش آواز کرد
 شهنا را جمعلی بندگان
 دلیر و سزاوار و الا نسب
 که اتقن ر بود آن سر سرکشان
 سوی پهلوانان و یکی بنگرید
 چنانا بجا نم رسیدت کار
 که گرداند او نام خود ابلتند
 وزین بهیده خام گفتار او
 که نامشش چو مردان فراد بود
 ز پیل دمنده بر آورد کرد
 بر دی زمر مردیک سو بد می
 بدو گفت کی تا مبردار شمر
 اکنون کرد باید هنر ما پدید
 بزیر آوردی شاد کرد و سپاه

شش شاه تخت و کلاهت دهد
 چو بشند مهران زمین بوسه داد
 هزاران خان چو در زم آرمایه
 از آخربیا ورد اسب سیا
 سیه بود ساز و سلاح سوار
 یکی کوز پولاد چل من بسنگ
 بیامد سوی دشت آورد گنا
 بیامدی نامورتر جهان
 بحارش چنین گفت کای مرگین
 بیاباز کوتا که نام تو چیست
 بدو گفت حارث که نام پشانشان
 تو بزکوی تاجیت کو هر ترا
 بدو گفت مهران فرما در
 کجا سوی کوز و ارم نژاد
 خداوند کردن کشتان ده هزار
 ز ما بود بهمن که چاره کشت
 بندور زمین جایش اندر جهان
 بدو گفت حارث که ای پشانشان
 کن کار کشتید از کرد کار
 نشاندید یک بنده بر جامی شاه
 بدو گفت مهران که فرزانه مرد

میان یان پاکجا هست دهد
 چنین گفت ای شاه بایدان داد
 به پیشم نذر و بیک غل پاسبی
 که همتا بودش بایران سپاه
 سه ثرومین پولاد زر همه آبدار
 بگردن بر آورد جینک ننگ
 فشانند بر چرخ گردان سپاه
 که بر راستی راند باید زبان
 بیک زخم خیره شدستی چنین
 کزین پس پستخت تو باید کزیت
 به پیکار گویند کردن کشتان
 که در تیر کی رفت اختر ترا
 ندانی مران و بادا در
 ز ما در نژادوم سوی کیقباد
 کزیده از ایران دلاور سوار
 ز تخت نیاکانش آوار گشت
 از ایدر مضرب آداونا گمان
 کز غنید کردار اهرمسیان
 ستمکار کشتید بر شهر بار
 ستم رفت بر شاه ایران سپاه
 فراوان بخوید بکار نبرد

بیا که هر داری و دستبرد
 بگفت این و دستش روی کز کرد
 بزود که چون همش آمد پدید
 بچند دستش ز بر سپر
 کانشش چنان بد که بگفت چو
 در آمد ز دستش تیغ برفق سر
 سپر را گذر کرد و جوشش در پد
 و کر باره مهران زرم آزمای
 بچند اخت بروی نشد کار کر
 چنین همگی زان سواران کا
 بنهر پیشه حارث که چون آن بید
 در آمد بزود تیغ برفق او می
 بنقاد مهران مبدان درون
 ز جوشان مهران سپی تنگ دل
 همی سوک آن نامور داشتند
 چو لولو چنان دید دل تنگ کرد
 گانم چنان بود کان مرد شیر
 که اندر میان چنین یک سپاه
 که آن مرد را زیر پای آورد
 چو دل تنگ دیدش جان بهلوان
 خود آراسته بود بیرون ناسب

که در تن روان تو کوئی عمرو
 پس آن تنگ آن مرد بارز کرد
 که آواز گرز شش دو لشکر شنید
 از دور دور شدن آن غلامور
 بدو گفت کاکنون بر مین دستبرد
 سپر و سر آورد مرد به سپر
 نه زانسان که آزار بروی میدهد
 کزین کرد خشت و بیعشر و پامی
 سپر حارث آورد در پیش سپر
 پس بیکد که حمله کردند چار
 بزود دستخ از میان بر کشید
 بریده شد از فرق تا حلق او می
 سجاک اندرون غرق غلامان
 بروی اندر آورده بودند کل
 دل زرم کیساره برداشتند
 ابا بهلوان مجسمان جنگ کرد
 بر آرد روان از تن او دلیر
 بیکر انبانی همی کینه خواه
 همان کینه با بجا سه آورد
 دس کشت پر در تن بروان
 بگردار سوزنده آذر کشتیب

چو همین چنان دید شناختش
 نه شام را گفت کاسی نامدا
 فرمای تا باز کرد و سپر
 دویدند فرمان بران پس او
 پیش آمدشش اردشیر بزرگ
 توفی کا ندرین رزم ایران سپاه

دل ز شاه دمانی پر دختش
 همانا که هست اردشیر سوار
 که با او بر ایبر نگردد مگر
 ندیدند بر کشتن از کیش او
 بدو گفت کاسی دیو چه شرک
 بسی کردی از نامداران تباہ

آمدن اردشیر بمیدان حارث شیر شاه نصر کشته شدن حارث

چنین داد پاسخی که کرد او که
 هم اکنون ز شوری بگو دامت
 بدو پهلوان گفت که باستان
 که بر شیر رو باه کشتت چهر
 ترا جای وستان و نیز کشت
 بزاری چنانست که چون سکان
 چه حارث برانختت اسب بز
 چو تنک اندر آمد بشیر درم
 وز آن پس در آمد بگر داربا
 چو دید چنانکه گویسان کرد
 بیفشرد پای و ز زیش بکند
 ز بالای سر بردوزد بز زمین

مراد از کشتن بزور و هوس
 بزور یک ایشان بخواهانت
 بسی بود و ارم چنسی و استان
 بدستان در آورده او را بزیر
 مرا با تو امروز جز جنگ نیست
 فرستم سرت سوی پرما بجان
 بزیر در آمد بگر دار کرد
 بز و تیغ و شد نسبی و او علم
 سپه دار دقت بشیر بر نهاد
 بنیادخت تیغ در کفتش کرد
 بز و دست برداشت او را بلند
 بریندند سر ز و سواران کین

لیچش کبند و فرستاد بر
 از ایران سپه بانک برخاست
 مر آنرا که سر برد لولو هزار
 شه تازیان چون سپر را ندید
 هلمی جان جوو بهمن هسان
 زمیدان تنش خوار بد استند
 سواری برقت و سرشس بازخواست
 چو جان شد یکی کالبد گیر تن
 چنین بود و خواهد بدان انجمن
 تن مرده را سر چه آید بکار
 روان را کف در آتا بکنانه
 و کربا کنایه و کرد و نکسته
 کنه کار تن در بتو به شو
 نو کز بزرگه که خداوند پاک
 چو یک هفتقه بودند با سوک و دو

نبرد یک لولو سپه بدو کرد
 درین دستمانا شکفتی مشنو
 پهنشید وینار و کردشس نثار
 زاسب او فقا و و فغان بر کشید
 زاسبان فرو و آمدند از زمان
 بدشمن سرشس باز نگذاشتند
 از ان نام و ر خود چو از تن بگنا
 اگر بی سر آید چه خواهد بدن
 چنان دان که باشد ترا نیز مین
 بیا و آدم سپند آموز کا
 بیزدان رسد مر ترا نیکو
 چنان و آنکه در همیشه آتشی
 سوس یگنایه میکی رهجوی
 بیخایدت ورنه کردی بلاک
 بگردان شهنشسکی نامه کرد



نام نهوشتن بهمن کردان ایران



نبرد یک کردان کشور خدای
 خداوند ما اچنپسین تیز کرد
 یکی راز کردون بهامون کشید
 همو باز پیش وی آرد نیاز

سر نام از شاه کبستشسای
 بدانید کین کسب بد تیز کرد
 یکی راز مامون بگردون کشید
 یکی را بدار و بسادی و نیاز

مرا این که پیش آید از رخ و در
 کنون روی نمود و کردون بمهر
 دست نزد شما که هر م
 چو شاهی بود پاک نیر و شناس
 نداید شرم از نیاکان خویش
 شمارا چه افتاد که خیره خیر
 بداری کیچسان و جان کیان
 نیارم بروی شما این کناه
 نخواهم که دارید در دل ستیز
 چو پیش من آید بکسر بد رخ
 و هم هر یک را یکی بدره ز
 یکی دیگر از سیم پر نهم
 هر آنچه کانا با نذ بجا بے
 و کر خود تو آمدید کاید کشید
 که از شغل عارثا بر و انتم
 شب تیره در روی کستی سیاه
 زیزه ان شمارا یکایک درود
 چو بر نامه هر کجا نشن نهاد
 یکی نیک بی شاهرا ستور
 بد و گفت کانی نام بر و ارزود
 نشان خواه پنهان فرستاد یک

ندیدم جز از کسبید لاجورد
 مرا باز بر تافت تا بنده چهر
 که بر تخت شاهی در خرم
 چرا باید آن بنده ناسپاس
 یکی بنده را ستاده به پیش
 که کار کشت از میان آرید
 که من کین ندارم ز ایرانیان
 نه آزرده کستم ز رزم سپاه
 هم امشب بچو شد راه گریز
 یا داش که شتم شمارا بکج
 ز کج شنشاه خورشید فر
 و کر پیش خواهم دید و بیکر و هم
 یکی ده و هم تان با مر خدای
 بچو شد کامشب ما آمد کشید
 بدل سوزگی رزم را ساختم
 منم بر سر راه دیده بر راه
 اگر استی پیش و آرد زود
 پس انگشتری در پانش نهاد
 درم دادش از کج شاهی هر
 بنزدیک ایران سپه شوچو و
 دلیر و جان مرد و با همش همک

بد او از همه نامداران فروز
 شب تیره آمد فرستاده مرد
 سپید خیمه درون خفت بود
 ز خوابش پرستنده بیدار کرد
 به پیش اندر آمدش نام برد
 میوسیده بر خواند از نعت
 تم رفت بر شاه و بیداد بود
 بچه دیده او را توانیم و ید
 پرستنده را از بر خو بر اند
 بفرمود تا بکنان بختان
 بر نقد کردان سستی سستی
 سپید مران نامه بنامش
 چو در نامه دیدند انگشتری
 همه کس میوسید بر سر نهاد
 که بر شاه بیداد ما کرده ایم
 کز از خواسته همه قارون شویم
 دل شوخ باید دو دیده شرک
 به ایشان چنین گفت فرشا دهنک
 شهنشاه داند که ما را کت شاه
 کتا یون کنه کار بود از میان
 ازین گونه با شاه پوزش کنیم

بر روی برشس پل خنکی زبون
 بنزد یک آن خیمه آهنگ کرد
 روان می از خفتن آشفته بود
 پس آگاه کردش ز پوینده مرد
 شد از نامه مرد خرد مند شاد
 بدو گفت شاه جهان راست گفت
 دل من بدین بد کجاست او بود
 نیاریم آواز خسرو شنید
 ز خوششان یگر اینزد یک خواند
 بخواند آن خرد مند روشن روان
 نشستند در خیمه در پهن دشت
 بخوانند کردان همه کم و بیش
 نهان چن بسیخ اندرون شتری
 همی هر کس از خویشتن داد داد
 که از سخت و کاهش جدا کردیم
 بگردار ایش او چون شویم
 که بنید رخ شهر بار بزرگ
 که دلها دارید ازین کار تنگ
 نبود اندرین کار آزار شاه
 نه لولونه کردان ایرانیان
 پوزشش دلش با فروزش کنیم

ز خواهند: پوشش آن کس تن
 به بندید بار و بند برهنید
 که تخت کیان هم کیان را بود
 که ایدر بمانید چیزی بجای
 شش شاه ایران پذیرفت گاه
 بهما نگاه از جای برخاستند

که پذیرد او پند سسای نامور
 سپاسی ازین نیز بر سر نهید
 کنه کار می ایرانیان را بود
 کمانم که تا دانش بدید خدا
 بهانه بگیرد بر شهر یار
 سوی شاه کی رفتن آراستند

پانچ نامه مین از نزد فرشا و تنگ
 و کیفیت آن

پانچ چنین گفت فرشا و تنگ
 فرستاده داند که اندر بخت
 هم امشب ز آمدن کوشا
 چه نامه نیز دیک همین رسید
 شه شام را گفت کای یکنام
 چه کرد آن بلولو نمودند پشت
 ترافت باید کنون با سپاه
 شب تیره کرد آن پرده اخت
 رسیدند تزدشته تا زبان
 پاوه شده و همگان را گنا
 وز آنجا یک سوی همین شدند
 برایشان چاه بیک پای نمودند

که ای شاه با رامی با و دنگ
 مر این بنده با این دلیران گفت
 گذشته سخنها فراموش دار
 ز شادی تو گفتی دشمن بر پرید
 چنانکه آنکه امشب رسید بکام
 نماندش سحر با و چیزی میشت
 پذیره شدن نیم فرسنگ راه
 سپه را همه خفته بگذاشتند
 نیایش نمودند ایرانیان
 گرفت و پر سپهشان تا در
 بلولو یکبار و دشمن شدند
 بدینجای برخاستند و رویت

یکایک بسودند زخ بز زمین
 ز بانها بلا به بیار استند
 جاندار بر مرد و همه بر فرود
 بفرمود آبار کسی دشت
 بدیاری رومی بیار استند
 نیایش کنان بازگشته شد
 فرستادشان هر چه پذیرفته بود
 چو لولو ز کردانش آگاه شد
 بگفت این سخن باکتایون برآز
 کتایون بدو گفت کز سر نوشت
 نباشد جز این کانسر غنچه جو
 قضا رفت چشم خرد کرد کور
 چو زور قی روان گشت بر روی آب

همی خواند هر کس برو آفرین
 همی هر کسی بوزش خواستند
 فراوان بگفتارشان بر فرود
 همانکه بیاورد چو بان زدشت
 کلاه و قبا و کمر خواستند
 جها سخومی دست و دوش بر کشاد
 همان هر چه در نامه نوشته بود
 همه شاد و مانیش کوتاه شد
 دشت در نیب و تنس در کداز
 همانا که داند نتوان گذشت
 تو گر خواه کز رو و گر خواه راست
 نه چاره همی سود دارد نه زور
 سرخسکیان اندر آمد سخواب



دلدار می دادن زور لولو را آمدن مسلمان



چو از دامن سپهر خ شب دور شد
 سپاه اندر آمد چو دریا بوج
 یکی نفره زد شکر تا زیان
 چو دیدش جهان سپدان تنگلا
 بدو گفت کای نامور شهر ما
 چو دل تنگ گشتی از لگی نشان

ز خورشید گیتی پراز نور شد
 همی رفت بر موج خود فوج فوج
 شکته دل لولو ا برانمان
 یکی پیش او تاخت آن سنگدل
 ز تنگی دل خویش سنجید مدار
 که کردند کردار ا همیمان

شب تیره از شاه بگریختند
 من آن همه کمانها را بجمع بکنند
 هم از پیش او سوی میدان رفتند
 با کمانها و مغر ز سر بر گرفتند
 چنین گفت کی بیشتر تا زبان
 کز میان همه نعره برداشتید
 مگر شاد گشتید ازین چند تن
 ز دریا یکی قطره کمتر شناس
 هم اکنون گرا آید بکسر برم
 و گر بهمن آید به پیشم رواست
 شه تا زبان چون شنید سخن
 بدل سوگوار و بجایه سما
 مرا اوفاده است این کاخت
 ندارم ز کس بدل ز دروغم
 بدو شاه گفت ای گرامی پدر
 که آن بدرک از تخمه بیزنت
 نباید که بر تو رسد دست اوی
 به بهمن چنین گفت پس شاه شام
 مرا نیز مرگ آمدست آرزوی
 دمی بهترم زان جوان و لیر
 همی سال بگذشت ما را تصد

دران لشکر دشمن و سختند
 بیارم بر شهر یار بلند
 سلحش جو خورشید تا بانفت
 پتندی سخن گفتن اندر گرفت
 ازین کار بر ما چه آمد زبان
 چنین گرون از چرخ بگذاشتید
 که بر گشت ازین نامدار سخن
 مبادا چنان مردم ناسپا
 یکا یک بر شاه لولو برم
 مراد دل بدین آرزو مینواست
 یا بدر شاه در سخن
 چنین گفت با شاه گای سچو راه
 مبادا چون مردم شود سخت
 کزین مرد و بر من رسیده تم
 مرد پیش آن خیره پر خاشخ
 بزور و دلیری چو اهر کعبیت
 و آید بگاست سرشت اوی
 که ای نامور خسر و نیک نام
 پس از مرگ فرزند آزاده حیا
 ز کیتی مرا مرگ او کرد سیر
 فراوان بدیدم من از نیک و بد

جوان بود حارث ندیده جهان
 چنان دل شکسته شدم شهریار
 بدو گفتم بهمن اگر چاره نیست
 تن خویش تن را نکه دار از او
 بر رفت از بر شاه شاه عرب
 یکی جا بر پوشید چون تیرزاغ
 یکی ادب می سپرد کوه کران
 کشیده بر و بر طویل سیاه
 یکی با نکت زرد ابر پهلوان
 ترا پای آن باشد دوستگما
 بدو پهلوان گفت نام تو چیست
 چنین داد پاسخ که من شاه شام
 چه بهمن یکی شاه دو ناما کن
 بدو گفتم کی پیر فرات مرد
 ترا مرگ فرزند ایدر کشید
 همانا ما را خوار داری همه
 چنین پاسخ داد کی تیر بخت
 بگو بد ترا هم کنون تیغ من
 همی گفتم ازین کون هر یک بدو
 یکی تیره کردی بگر دار و دود
 سواران و نام آوران و سپاه

کنون زیر خاک اندر شد نهان
 بمن بستند و بدل سو کوار
 مرا با تو هم سنگام بخار نیست
 همان خویش را بر بند از دود
 میا نکه سو شید ساز و سلب
 سپه ترگ بردش بوزده دغ
 بر افکنده ببدو سے بر کتوان
 بیاید بد آنسان با و رو گاه
 بدو گفتم کی دیو تیره روان
 که زانی چنین بر زبان نام شاه
 که ما در همه بر تو خواهد کریت
 بمصر اندرون تخت و آرام و کام
 هوانخواه او این دل شاد من
 نه مرد منی زود رو باز کرد
 همان شربت وی با بد چشید
 که جوئی ز من کاسکاری همی
 مزن لاف چندین سخنها همی
 همی خنجر کو هر آ میخ من
 که ادره بر آید یکی تیره کرد
 از ان ره کجا بر سوی بلخ بود
 نگاه شدند اندران کرد راه

جا بخومی براسب برپای چو هست
 همان لولو از پشت پیل تریان
 چو تنگ اندر آمد بنزد سپاه
 بهیكل بگردار کوه بزرگ
 از ایران سپه برگذشت برفت

بدانما بدانند که کرد از کجاست
 نگه کرد تا گیت اندر میان
 سوارهای برون آمد از کوه راه
 بیدار چون اثر دمای ترک
 چو نزدیک شده میدان گفت

جنگ درون فروردین س با اردو گرفتار شدن

سوی لشکر همین آورد پشت
 بدو گفت کای دیوزن خوار خوا
 چه خواهی از ان مرد پیش من آی
 چنین داد پاسخ و راه پلوان
 چه مردی بگو از کجا آمدی
 چنین داد پاسخ که گرز کران
 چو شنید از و چند گفتا رسد
 ز پولاد گرز می چهل من بسنگ
 سپر بر سر آورد و برگفت آه
 عنائش سبک شد براه گریز
 گمان برد گمان زخم شد کارگر
 ز دستم کجا برد خواهی تو جان
 چو رفتند حسندی زمین کین
 بز دوست و بگشا و بیچار کیند

اما پلوان جهان شد درشت
 هم اکنون بگیرد ترا ز خنجر
 یکی با من امروز رزم آزمای
 که بیوده گفتن مران بر زبان
 گزین راه نزدیک مآدمی
 بگو بدتر نام کند آوران
 هانکه بگیرد کران دست کرد
 در آمد بنزد بر سر مرد جنگ
 بگفت مرا ای سگ کینه خواه
 برفت از پیش پلوان پرستیز
 همی گفت کای بدرک بهینر
 هم اکنون سپردم از تو روان
 نشان کرد گرز کران را بنین
 بنی داخت در گردن او فلکند

بزیر رکابش گمت استوار
 ز آبش جد کرد و بردش گشان
 دل شاه بهمن از و شاد گشت
 ز میدان شه تا زیان باز رفت
 ز خویشاں چارث فراوان بران
 یکایک کشیده همه تیغ تیز
 جانجوی شد با و لیران درشت
 نه کو چک کس است این گزشتن توان
 فرمان بران گفت بندش کنید
 بچی داستان کرد کوبنده یا
 همانکه رفت آن سوار از سیم
 و آمد بمبیدان هم آورد خواست
 از ایرانیان کس نیاید پیش
 بدیشان چنین گفت کز کیسوار
 بهر حال چون شما بیکتار است
 چنین داد پانچ مرا و راست
 بایران و توران سوار می چنین
 بنم کندش گرفت این سوار
 به پیشش گذشتن که بار بود
 چو لولوز لشکرش ز میدان گشت
 غلامی بگردار تا بنده ماه

به بست و بر انجخت پس نامدار
 بنزد یک همین سر بر گشان
 سرش گفتی از آسمان برگزشت
 سوی گزشتن او شتابید گفت
 گرفتند گرداندرش سروران
 چو دیدار و شیر آنچنان تخمیز
 بگفتا که این را نشایدش گشت
 پدر بهلوان بوده او بهلوان
 شوایم که دیگر گزندش گنید
 مرا چاه کند و خود اندر فاد
 ندانست کس را ز آن کینه خواه
 دل دشمن او پراز و در خواست
 دل لولوز بهمشان گشت ریش
 چنین گشت کشید در کارزار
 نه دیو سفید و نه ابره من است
 که شما با بگفتار ما کن نگاه
 ندیدیم چون اردشیر کزین
 تو این مرورا خوار مایه مدار
 اگر چه خود از سنک خارا
 فلک باز بر کام خورشید گشت
 برون شد ز پیش غلامان شاه

که خورشید میوش گفتند نام
 بوسید در پیش اولوزمین
 بفرمای زخصت که تان روم
 اگر من بیارم سر این سوار
 بدو گفت چندان بخت کج
 بران کشوری کو ترا در خورست
 چو خورشید زین کوزا زوی شنید
 نه بر اسب بود بر کتوان
 نه برداشت تیر و کمان و سر

ندیدست ساشس هانا تمام
 بدو گفت کای شاه با داد و ده
 سردشت را به سپس آورم
 چه سخت دران امور شهیدار
 که از بر گرفتن بمانم برنج
 ترا بخشم و میش ازین در خورست
 فرود آمد و آفسرین کنیز
 نه بر سرش ساز و سیلح کران
 کله خورار نه ساد و سر

جنگ فیروز طوس با خورشید نو و
 کیفیت آن

بزداب آمد پیش سوار
 نه بهمن بر سپید دار می شام
 بدو داد پانچ که کاری سخت
 سوار سی در آمد بمیدان روان
 هانا تهی گشته منفر سرش
 که آمد چنین با و مبدان جنگ
 شاه تازیان گفت ای شهید
 کسی تا نباشد بر دس تمام
 مبین اندر و هیچ دیوانگی

ببندد باز و بهمن سوار
 که از حیت شاه پختن یاد کام
 همی بنیم و باز نتوانش گفت
 نه خود و نه جوشن اندر کتوان
 بر آوردش از بلج آتش خورش
 کرا و نزار و همی کار رنگ
 توان نامور را بیاز سوار
 نیاید بدینان که آمد غلام
 هنرست پیدا و مردانگی

چو خورشید ز دیک میدان رسید
 نگاه در بر آن تخت وز دوبرش
 ز زخمش دو انگشت بر سر نشیت
 بدان تا یکی زخم دیگر زند
 چو دید این دلیری سوار از غلام
 غلام از پس و بر لب آورده کف
 بدانسان چو نزدیک بهمن رسید
 همی ز غم و سخت پنداشتند
 سرافراز فیروز طوس بلند
 بدیدار او شاد شد شهریار
 یکی باز گویا که از چاه و بند
 بدو گفت شام شدم کار سخت
 کنیزک یکی پیشم آمد سیاه
 زبان دادش کم عروس او بود
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 چو خورشید نیو بر او دست یافت
 شه تازیان رو بمیدان نهاد
 بز دینزه بر میان سپر
 بدو نیمه شد نیزه شاهزاد
 چو از چرخ بکشاد خورشید شست
 ز پشت نگاه در بکون گشت شاه

بازید دست و تبر بر کشید
 سپر را گذر کرد و از جوشنش
 چون خون وید خورشید رو داشتند
 تن نامدارش سنجاک افکند
 براه که ز شش بیک شد کلام
 بگردار آتشش شد پیش صف
 یکی شاه در روی او بشکرید
 چو خود از سرش زد و بر شتند
 را کشته بود از چه و پامی بند
 سخندید و گفت ای مل تا عار
 چگونه را کشتی ای هوشمند
 ندیدم من مسی دوری ز بخت
 مرا او را سینه از بند و جا
 همان جان فیروز طوس او بود
 بسی آفرین کرد بر کرد کار
 از و باز گشت و بمیدان گشت
 برو حمله کردش بیاند باد
 بز دینزه خورشید نیو تبر
 از آن پس یکی مسکه بر کشاد
 نگاه در بدان ز زخم تیرش سخت
 بز دیک بهمن یکی بر سپاه

مران نیکدل شاه خود کام را

که دریافت باید شام را



همه سینه و تنگ کین آفتند

سوارفروان برون تا ختند

سیدنا کمالی

بنا کام شد و در خوردن و
 پانکه بر اسب در پرشت
 همی گفت بانام داران کرد
 از ان خیره گشتند ازانان
 صد و بیست کس از رشت تل
 در کرباره خورشید میان گرفت
 چنین گفت پس همین نامدار
 سوار بر افراز خواهیم که نیز
 کس از لشکر همین آغاز او
 در کرباره شاه جان باز گفت
 چو آن دید خوشبار سس بر سر گاه
 بز داسب نزد یک خورشید رفت
 بدو گفت کای خیره سر مرد جنگ
 چنین پاسخش داد کی مرد پیر
 بان تاجوانی پیش آیدم
 بجنید از وقت پیمیز کار
 بسا نامدار چون شه دل
 بدو گفت اگر هست رایت چنین
 روان جوانان کنم شادمان
 پانکه به پیوست یک چو بشیر
 در آمد بز دتیغ بر فرق مرد

ز شستن برید اسپد از او
 سوی لشکر آمد چو آفتاب مست
 که کس را ندیدم بدین و تهرود
 بر آمد یکی نامی و هوئی از میان
 زدند و شد آوازشان بر دوسیل
 ز بصرها ورد جو لان گرفت
 پانکه که ابر هفت این سوار
 شود پیش و بنامش رستخیز
 نکرود نیاید با ورد او
 نیامد سوار می برودن از هفت
 ز بصر دل نامور شهریار
 بر روز یکی بانگ تندی گرفت
 هم اکنون کنم نام نوز رسنک
 تو سری بره راه لشکر بگیر
 که از گشتنت دروش آیدم
 تو این پیر را خوار ماتی مدار
 که از زخم این پیر شد زیر گل
 ز تو باز خواهیم من امروز کین
 که بر تو نیامد مرا این کمان
 بیاید چو بگشاید بر مرد پیر
 شکسته شدش تیغ و زخمش کرد

دگر باره مینو کمان بر شید
 گذر کرد بر جوشن و بر سپر
 برون رفت بر خاک تیر نهشت
 ز دستش نیتا در بنده تیغ
 بر آن تیغ را برگرفت از زمین
 چو پارس آنچنان دید نمود نهشت
 یکی بدره سیم و یکی بدره زر
 بفرمود تا در هم آمیختند
 بنامید بهمن سرگشت خویش
 شام گفت پس شهر یا
 که بگیر سپه را بهم بوزنم
 درین بود که نهشت ایرانیان
 سپه گشت با شادی خرمی
 بر سید کاین شادمانی جزیت
 بتشاه جهان مرد پویند گفت
 چنانکه از بلخ با زاریان
 بیاری ایرانیان آمدند
 همانا که باشد سپه سی هزار
 دل بهمن از بهشتان تنگ شد
 همی گفت با بلخ کاری کنم
 سپه را بفرمود تا حمله کرد

ز ترکش یکی تیر را بر گزید
 کش از نهشت بازه برون کرد
 شد از زخم او پارس سست
 سواران در آمد بگردار تیغ
 بغزید بازاندر آمد بزین
 شده بادل و بازوی خود نهشت
 بیاورد پس لولوی نامور
 بیرون زد و در پاسی اور سختند
 همی زد بر خسار بدت خویش
 که ما را چنانست تدبیر کار
 دل و نهشت ایرانیان بشکنم
 بر آمد یکی تیره کرد از میان
 دل بهمن از کار ایشان غمی
 سپه را چنین کارانی زمیت
 که از خسرو این راز نتوان نهفت
 بستند در جنگ مارامیان
 که با تیغ و تیر و کمان آمدند
 پیاده سپه داروز و زمین گذار
 همه را می او برد در جنگ شد
 که اندر جهان یاد کاری کنم
 بگردون بر آمد سبک تیره کرد

چو خورشید مینویدد آنچنان
 تیر بر گرفت و ماید به پیش
 نگه کرد لولو ابر پشت پل
 بنممود تا حله برد آن سپا
 دو لشکر قبضی بر آ و خفتند
 بغزید کوس و بنا لید نامی
 بوا پر ز بانگ ده و دار و گیر
 ز خاک سپه آ بها کشت تلخ
 با مردی اب و ابی اب و
 کرار روز و آرونه و خفتند کور
 ز بس کشته و خسته بروشت کین
 چو شب تیره شد آن سپه کشته باز
 طلا به ز هر دو سپه شد برون
 بشد کشته از ناز یان شش هزار
 سکا لشش چنان کرد همین شب
 یکی نامه کرد و خوا هم بر از
 بود کاندرا آید بدام فریب
 بخوانم مرا و را بدشت نبرد
 پشاهی کرار بر نشاند نگاه

غذاخت از دست تیر و کمان
 بر افکند بر ناز یان اسب خویش
 که از کرد لشکر هوا شد چو نیل
 جهان تیره تر شد ز خاک سپه
 بدان تیر کی در هم آ میخفتند
 تو کفتی که کردون در آمد ز پاس
 زمین پر ز شو و بین و شیر و تیر
 ز کشته نند راه بروشت بلخ
 بسا نامور تن که شد زیر کرد
 سرش خورد و شد زیر پای ستور
 بنا لید و ز زیر اسبان زمین
 آرا که هر کس آمد فراز
 روان کشته بروشت بر جو خمان
 از ایران کم آمد دو چند آن سوار
 چنین گفت کامی نامدار عرب
 بنزد یک خورشید کردن فرا
 وزان پس بلولو نام نسیب
 به بنیم کین گسند تیر کرد
 کرا اندر آرد خاک سپه

نامه نوشتن بهین خورشید مینویدد آنچنان

بخور شدید بنویسکے نامہ کرد
 بجای تو ہرگز نکر دیم بد
 مرا بودی از روز کار سخت
 ز من بیش دیدی شکونی و مال
 ترا چہین زشت نامی نکوت
 تو دانی کہ لولو چہ فکندہ بود
 من اورا چنین پایہ بنفراشتم
 نہ از وی ہنر دیدم از جمع در
 چو دیدم من از تو ہنر مانتی تو
 نہ کنج نیا کانت کو ہر دیم
 چو نامہ بخوانی زمانی مپامی
 چو آنی بہ منی تو کردار من
 چو آن نامور نامہ شاہچھا
 پانچ جہنم کشت کی شہر نامہ
 پیشان از نام کہ کردم ز پیش
 مرا پیشہ ز ہمار خوردن مسباد
 ہر آنکس کہ او نان لولو خورد
 ہر آنکو خورد آب و نان جو و
 چو دل ریش دیدم شہ خویش را
 نمود گبروی ہنر مانتی خویش
 ہنر ہر سوزندہ آتش بود

کہ از ما چہ دیدی تو امی را مرد
 کہ پا و آتش آن از تو چو نین سزود
 بجار تو اندر ہنر دیم ست
 کزین بد کھر سبندہ بد کمال
 مرا دشمن و دشمنم را تو دوست
 مرا او یکی کمترین سبندہ بود
 کجا سر بگردش را فراشتم
 نہ در ز مکا ہی نمود او ہنر
 رسانم کجج بدین جای تو
 ہمان کشور و تخت و افسردیم
 خود کار بند و ہنر دین امی
 کہ ہرگز نکر دم نہ گفتار من
 بیوسید و در کار خیرہ بہا
 ہنر مانتی خوردن مرا ز بیخار
 بجای تو امی شاہ دل کشتہ ریش
 ترا پیشہ سبدا کردن مسباد
 یقین دان کہ فرمان لولو بود
 ہمانا سخا ہر زبان جو و
 نہا دم یکی مرہم ریش را
 میان بیان سائنم جانمیش
 چو آتش و را طبع سرکش بود

نشانش بداری نماند نهسان
 و که باره پا رخ فرستد تا
 توانی نکه داشت پیمان من
 فرستاده بگذار و پیغام او
 که ای شاه و امانا و دانش پذیر
 کنون دست کوتاه کردم ز جنگ
 اگر تنه کام نهنک آورم
 فرستاده برکت آید چو باد
 سنجیده از ان داشت بهمن سبک

چو غیر مویید بگردم نهسان
 کت اکنون چنانست آئین و را
 نیانی باورد کردن من
 بدو گفت رو باز کرد و بگویی
 تو دانی کزین پایه نبود کزیر
 شد از شرم ساری رخم به جزنگ
 از ان به که باشاه جنگ آورم
 سخنها می خورشید را کرد و باد
 خشک مرد و بگویی سبک شناس

آمدن بهمن بسیران و طلبیدن لولو را بر او

دگر روز بهنگام با یک غروس
 برابر شدند آن سپاه کز
 تو گفتی به پیوست ابرسیا
 یکی نیز باران بد از هر دوروی
 زمین بیشه شد ز زو بهمن و تیر
 زمانی بدلیان بر آوختند
 وزان پس بودند بر جایگا
 بدان نماند شکر سواران مرد
 نیامد کس از هر دو لشکر بران
 چو بهمن چنان دید ساز بند

بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس
 همه نیزه داران و عو شن و ران
 بیارید تیر و تیر بر سپاه
 که بردشت و در خون روان شد چو
 ز کردون که یزنده بهرام و تیر
 بدشت اندرون خون کل میخند
 ز نام باز گشتند هر دو سپاه
 نمایند مرد می بدشت بند
 بنوشید کس را در امدام خون
 بیاد و در خوشیستن را کرد

پوشید پس هفت پاره چوب
 همان چو شن و خود و در می چنان
 بر آغند بر کسترون بر سیا
 طایل یکی تیغ تیز از یمن
 یکی نیزه چچان گرفته بدست
 یکی ترک زرین بر بختاد
 ز ترکان تهنی چند سیصد غلام
 غلامان بنزد یک میدان بمان
 ز سر خود زرین بزین بر نهاد
 که امی ناماران ایرانیا ن
 منم بهمن از پشت اسفندیار
 مرا با شما هیچ کس جنگ نیت
 چو با او مرا او فغانه است کار
 نباشد در آن شهر یاران پاک
 نخواهم به بیهوده خون ریختن
 من ولولو و دشت آوردگان
 شنیدند گفتار شش ایرانیان
 که شاه جهان راست گویدی
 اگر تحت ایران همی بایدش
 بایدش که شنید با او بهم
 جهانی بر آساید تنگ و بند

یکی که حلقه زر و دلپذیر
 پوشید بر لبست بروی میان
 ز کوه بر سلجش چو تا بنده ماه
 ز لولو لکر زکران شصت من
 کیانی که بر میانش بست
 باورد که رفت بر سان با
 بر فغان با بهمن نیک نام
 شهنشاه خود سوی میدان
 پیش صف آمد پس آواز داد
 بکتبی منم یا و کار کیان
 منم شاه ایران پدر شهنشاه
 جز از لولو از کس دم تنگ نیت
 چو خون بود با سپه ز سپهر
 که خواهد که کرد سپاهش هلاک
 دو لشکر و کرد هم آوختن
 به عینیم تا بر که کرد سپاه
 بر آمد یکی گفت که او میان
 جز از واد راهی نبود کسی
 ما و در و با شهر یاران
 هر آنکه کزین دو یکی گشت کم
 ز ما دور کرد و سراسر کردند

چو لولو بد میان ستمها شنید
 پشت از رویش دوستی میدید
 سیا و خوش را بود یکیت از ره
 کیانی که ز ایرج پاک زاد
 که گاه خود را از ان داد کام
 بر پیش بر افکند بر کستان
 سپه تر کشی داشت از زرد
 کمانی کجا کرد بهرام داشت
 با زور در افکند و بنموردان
 چو نختی بر رفتند تنها برفت
 چو با او جبا نجومی زد یک شد
 کجا دید با او چنان خواسته
 پیشش پیاده شد آن بدتر
 که رسوخه شد امروزشاه زمین
 چنین پانسخش داد شاه دلیر
 بیکبارگی واکذاریم کار
 بد و گفت لولو که بر کشت باد
 تو باید که بر من شومی پیش دست
 بنجدید بهمن ز گفتار آوی
 با آنکه بگریز گران دست کرد
 ز بالا فرو هشت گرز گران

جز آن بود که منیر چاره ندید
 پوشید و بیخ از حریر سفید
 پوشید و بر زرد بود بر کوه
 که آراست در کنج ایران نهاد
 بر پیش و انکھی ترک سام
 که هر اسب را داده بد بهسوان
 کجا رید بر روی او لاجورد
 که اندر سپاه از می نام داشت
 بشد با غلامان و با سروران
 بمیدان سوی شاه ره بر گرفت
 بخشش جهان بخش و تار یک شد
 ز بخشش تن دشمن آراسته
 زمین را به بوسید و آواز داد
 که با ما همی رزم جو بد چنین
 که این کار در پیش ما گشت
 هنر هر چه داری بتن در بیار
 که بر تو مراد است باید شاد
 تن شهر ایران کس از تن تخت
 از ان خیره گفتار و کردار او
 سیه را بر انگشت و بزخات کو
 بد و دست چون تیکه آهن گران

بزیر سپهر کردش ستون
 شنیدند آواز گز شش سپاه
 هفتکاه شاه از وی آمد گذشت
 بزد گز به شهر بای جهان
 همی حمله کرد این بر آن برین
 چو ده حمله شد در میان برین
 نه در مرد زور و نه در آب توش
 ز مانی میزدند و دم بر زدند
 ز لولو شگفتی بمانده سپاه
 در که باره هر دو برابر شدند
 گرفتند سر یکدیگر را کمر
 ز نیرو تن هر دو ان شیب تپی
 چنان کشت در زیر شان بار
 سر انجام بر آب لولو ستم
 مراورا همانکه سر سرکشان
 چو بر دست بهمن گرفتار شد
 چو با موج میج می جوشان شدند
 بدان نامراورا ستانند بان
 که بارزم شانان شمارا چکان
 نه بگو بود کاندرا آورد گاه
 چو بهمن مراورا ملبسگر کشید

ز نیرو بشد دید کاشش چو خون
 بشد دست او ز زخمش دوتا
 برو حمله آورد لولو بدشت
 بزیر سپهر کردش سر نهان
 دو سر پرستیز و دو دل پر زمین
 ز سستی شده هر دو ان ناتوان
 ز تن دور توش ز دل دور هوش
 همان بر لب خشک نم بر زدند
 که دارد سستی تا و باز نم شاه
 چو مریم و کیوان بهم بر شدند
 هسی زور که دند بر یکدیگر
 زرنج هیچ کس مانده گهی
 که سستی نمودند یکبارگی
 رسید و دو دستش در آمد بکم
 گرفتش کمر بند و بروش شان
 سپاهش بدیدند که خوار شد
 سواران ایران خروشان شدند
 بزوبانک خورشید که دن وراز
 با شید بر جامی خود پا پزار
 بیار می شود پیش بکتن سپاه
 شد شام او را به بندش کشید

از آنجا باید با بران سپاه
 بدو گفت شاه امی ل نامجوی
 که ما را بجای شامیت جنگ
 همه یک یک ز بخار غنید
 شمارا همه کاتکایه و هم
 بشد نیز خورشید و پیام شاه
 کنایون ز نهار خواره جو دید
 دل دوست بکاره از جان شست
 کنجبان برو که دخور شهید زود
 بفرمود خورشید را شهیدار
 باید جفا پیشه بر پشت پیل
 فرود آورد پیش پیل ژبان
 دل ز شرمساری نبودش بجای
 بدو گفت شاه امی طلب زمان
 چنین کار با بست با من ترا
 بدو گفت شاه افراوان کویا
 چون کام دل یا تم چند گاه
 تو خواهی بخش دد نه خواهی بدار
 همی گفت از ایسان سخنهای نرم
 همه لشکر از وی بمانده شکفت
 زمان را اگر رای و کام آمدی

چو آن دید خورشید شد پیش شاه
 برو باز کرد دو سپه را کوی
 مدارید دله با بدین کاز تنگ
 اگر دشمن اردو ستار غنید
 برو زوشبان باده خوار می هم
 بجفت ومانند آرمیده سپاه
 که لشکر بجفت را و آرمید
 بسوی که ز او همی راه جست
 وز آنجا بر بهمن آمد چو دود
 که پیل کنایون و مدشس بیار
 شده رنگ رویش بگردانل
 به پیش شنشاه ایرانیان
 ندیداه جهازا سخن شست پاسی
 ترا کار و کردار هر مینان
 چنین پند داده بر بهمن ترا
 بر آید مرا هر چه بد آرزو
 سخا هم که هرگز سخنش گناه
 وگر خواهیم زنده بر کن مدار
 نه در روی آب نه در دیده شرم
 که باشاه زینکو نه بارت گفت
 نه بنید کرشش پیش دام آمدی

چو کام و شیرینت بیاک شد
 بگو گفت همچنان تازی ز شاد
 از آن شوخی سر و گفت اگر کم
 بفرمود کردن برهنه سرش
 بیاورد چو پاهن و و آب از کله
 بدنبال سبانش کیسویست
 برابر و اندند بر کرد و دشت
 بستن بمانند سبان بزنگ
 یکی داستان گفت گویند مرد
 ندانم و اندویش زشت نام
 نگارین سخفهای بند و فریب
 چنان نیکدل موبد هوشمند
 فراوان زمان ^{روزها} اندرین
 هر آن کاکهی یافت از کارش تا
 تباهی کند پیشه و بی سبب
 شود بر تن شومی خود بد کمال
 خنک زن که با شوی خورند گشت
 بد زخم فرمود پس شهر یار
 کشانش بیاورد و زخم پیش
 بدست و پایش همی بند تنگ
 بزرگان چو دیدند بر خاستند

زیاکی ندند که ناپاک شد
 ز نان را دو دیده نبایست داد
 کتابون یکی پیرهن یافت چرم
 برهنه ندید، سرشش مادرش
 دو تو سخن که همواره بود می یله
 دو چو پان بدان تازی پان برشت
 همی تا کتابون نمیش پارگشت
 پنهانند آن پارما پیش یک
 که دل راز مهر زنان کرد سر و
 ز آغاز شادی سر انجام کام
 همان ویه کرد ام شد تا شکیب
 که دایه بستش نغیرنگ و بند
 بدیدیم جوینده و کاسکار
 از آن کام و از تیر بازارشان
 بیاموز و او راه اهر مینه
 بگوید حرام و شخا بد حلال
 کتابون زنان را یکی بند گشت
 که آن بنده بی بهار بیار
 ز لولو نیاید سخن کم و بیش
 در افکند و در گردش پالنگ
 بسی خواهش لایه آراستند

سکی گشتن از خون لولو فرون
 بما بخشد اورا جانان ما
 نمودی شد ندان همه لا به خواه
 مکن بد اگر بد مخواهی بخشیش
 که بر نیگونی گسندار در زمان
 هم از بهره چیز دادش بسی
 بگشتی و کردی تو فرمان دیو
 سزای تو آن گت برانم ز پیش
 شخو ا هم که باشی تو ای شوخ شوم
 که لولو ز دست وی آزاد گت
 بز کان و شه بر گرفتند راه
 ها نگاه بر خاست یک تیره کرد

که کر شاه ما دست یازد بخون
 اگر بشنود شاه فرمان ما
 ز بس نیگونی کو بجای سپاه
 بخو باش تا نیکی آیدت پیش
 مرا گفت واری ایرانیان
 بجز و پیش بخشید و گشت کسی
 بد و گفت کز راه کیوان خدو
 اگر تو کسی بودی ای زشت کیش
 برو تیز تیز اندرین مرز و بوم
 سپاهی و شهری بدان شاد گشت
 چو از کار لولو سرواخت شاه
 بشکر که لولو آفتاب کرد

رسیدن جاسوس و پشوتن ارستان

دو دیده نهادند بر کوراه
 شکفتی فرو ماند از ان شهر بار
 که دستور پر مایه کشتاب بود
 بدل تیگی از بلخ رفته برون
 ز مهر کتابیون بدی ناتوان
 دو تا گشت پیش فراوان سپا
 سوی سیستان ره گرفتند پس

بماندند بر جای شاه و سپا
 پدید آمد از دور چرخه سوار
 چو تنگ اندر آورد جاسوس بود
 پشوتن که بد شاه را خویش و خون
 دران روز کاران که شاه جهان
 چو فرمان لولو روان کرد شاه
 خبرند فرمان او این دو گس

چو شاه جهان این دو فرزند یافت
 فرو دادند آن دو دانا مین
 بر آن هر دو را شاه در بر گرفت
 بهمانگاه جاماسب فرزانه گفت
 تو جاوید باشی که رستم گذشت
 دلش تنگ شد شاه پوزین سخن
 نیا بد کس از تو همی زینهار
 دزان پس بزرگان و گردان شاه
 بیکدمت جاماسب دلش فراسی
 بدیشان همه دهستان باز
 بدو گفت جاماسب کرداد شاه
 بگو کردگان بد کهر را بگشت
 زبان زیر کی آور و باز بر
 شهنشاه خورشید پیش
 از وی بگویی گفت بسیار شاه
 ز جاماسب پرسید شاه جاماسب
 بدو گفت شاه ما برادرش
 شغاد بدانین که بدکم و گاش
 گمانی چنان بر دکان ساو باز
 چه هنگام باج آمدش بازخواست
 بر او در رستم دلش تنگ شد

رخ وی ز شاد می چاکش یافت
 بسو ند خسار کان بوزین
 ز رستم سخن گفتن اندر گرفت
 که شاه جهان باروان با دخت
 رسید از گلستان بیادت داشت
 همی گفت کی روز کار گهن
 اگر صد بماند و کر صد هزار
 بشاد می پیوند همان شاه
 در سویشون که بدر جهان می
 بماند از ازان نامداران بگفت
 نکوتر بود که به بخت گناه
 که گشتی ازان نام بیکوش زشت
 چو بر جامی باشد که انما به سر
 بنزدیکی تخت خوشتر نشاند
 فراوان ستودن چو پیش سپاه
 که چون گشته شد رستم پهلوان
 بد آنکه که شد روز کارش درشت
 به دختر شاه کابل بخت
 به بخت بدور رستم سرفراز
 چنان چون همه سال خیر بخت
 بچاره دلش می بنزدک شد

همیگفت کز من در اثرم نیست
 بر او چو گوهر سنا بد مرا
 گلستان کابل بجا بکهار
 از آنسو که پدراه سلخیر گاه
 شغاد بد آئین بدستان و بند
 یکی راه بار یک و چاهی فراخ
 بن چاه را تیر و خنجر بکاشت
 سر چاه پوشید بزخک فی
 پر آکنده بر سرش خاک سبزه
 بر او رسا و از جهان چون شغاد
 بخنجر شد رستم تاج بخش
 نشست اندر اندام او تیغ تیز
 چو آن دید رخس از بن بخت
 در افتاد رستم ز رخس روان
 بر او رسش چون دید کویست
 بدو گفت کامی نامور پیل تن
 ز کابل سخا هستی دگر باره سیم
 بدو گفت رستم که امی تیره رامی
 سپاس ز خداوند خورشید پاک
 کنون روز کار من آمد بسر
 برو با فرامرز بیکناه باش

مرا در بنزومین آرزم نیست
 برو می زمین بر چه باید مرا
 بسان هشتی بدی چون کنجا
 بجا کب بر او بر کند شنی سپه
 بر راه گلستان یکی چاه کند
 از آنسو ز آنسو می بد سنگ فراخ
 وزان کار او آگهی کس نیست
 بهمانا که بد چاه او شصت پی
 بدستان که پیدا نباشد در راه
 که کس را بدستان بر او رسا و
 بچاه اندرون شد کرانمای خوش
 بند جامی کوشش خجای گریز
 بیک جستن از چه بهامون شست
 شده خون روان از تن هر دو ان
 بیاد یکی پیش او در گذشت
 چگونگی شناسی همی خوشین
 نه شامان ز گرز تو یا بند بیم
 چنین بوده است این سنجی رامی
 که بر دست دشمن بکشم هلاک
 کشاد از میانم زمانه بگر
 سجان و دل او مانگو خواه باش

بدارید بر جای بردودمان
 شفا بداندیش برداشت پای
 همانکه تهنن بدو کرد و دوستی
 چو رفت خواهی همی ناگزیر
 نباید که آینده از دام و دو
 که هم در دم شیرو هم تیره خاک
 شفا بداندیش بر خیره خیر
 کز ان شدا پیش او تیره سخت
 بر آورده خسته کارا بزه
 بدان تا توانی بر آورد سخت
 گذر کرد و پیکان برون شد ز سخت
 وزین روی خوش تهنن ببرد
 شکفتی با بزم کردان و شام
 چنین گفت بهمن که گاه اجل
 ره سپتا زابا زندگانی
 بدو گفت جا ما بکامی بکنوی
 چنان داد پا رخ که کین پدر
 که اور همون بود خون شاه
 من آرزو من رستم نکه داشتم
 بگفتند و پس مجلس آراستند
 سرکشان چون شد از با دست

بمانید روشن دل و شادمان
 بماند آن تن خستدوی بجای
 که یکبارگی دل ز مردم مشومی
 کمان پیشم آور ابا چو ب تیر
 درین دشت برین کزندی رسد
 یکی باشد آنکه چو جان شده پاک
 کمان پیشش افکند و یک چو ب تیر
 شیر کرد پیش خود اندر درخت
 بر افکند انگشت بر زد کره
 کشاد و بز و تیر را بر درخت
 بیک زخم اندر درختش بگشت
 رواز اب شاه دلیران سپرد
 ز زور و دلیر آن کینه خوا
 ز فشا از جهان تا بروش بدل
 کزان سوچی کرد و خواهم گذار
 چه خواهی تو از سپتا باز گو
 بخوام من از بدگنیش زال زور
 بنود اندران کار کس را گناه
 چنین کینه را خوار بگذاشتم
 می و رود و را شکران خوانند
 پنجشش جبار کشت و دست

همان رخت خویش نصرت با پامی
 بیاورده بدره زرد درم
 ده اسب کرانمایه زرین لکام
 بخور شیدیل داد آن سر بر
 جهان را که بودند در بز مگاه
 همان هر چه پوشش ز سودوزیان
 چنین گفت جامات در نزد شاه
 بگو تا چه خواهی تو از اردو شیر
 بدو گفت شاه که بنده اندر است
 بزرگان دیگر باره برخاستند
 که شاه جهان این همه داد کرد
 کنون که ندارد بدل در کران
 بدیشان چنین گفت شاه زمین
 بنده شاه تا زیان اندر است
 که در زرم فرزند او را بگشت
 شمارا همه بام داد ان پگاه
 گناهش بخشید بخوابش کری
 و کر روز همین بیا تم نشست
 بزرگان همه پیش شاه آمدند

که بودی هزارا هزارش بهای
 بخور شید و او آن همه پیش کم
 ز خوبان چنین و پنج و پنج از غلام
 میان را بستش زین کمر
 یکایک همه خلعت افکند شاه
 برافشانند بر شکر تازیان
 که امی شاه بیاد دل و نیک خواه
 گناه کتایون تو از کس بگیر
 دو دستش بچم کند اندر است
 ز شاه جهان خواهش آراستند
 گناه کار بود آنکه آزاد کرد
 بپا بخشش شاه کند آوران
 که از وی را غنیت اندوه کین
 که فرزند پاکش بنجاک اندر است
 دستش گشت یکبار بر روی دست
 بپا بد شدن تا با یوان شاه
 کز و هتری زید و سرور می
 یکی هفت بر سوک رستم نشست
 کشته که بسکاه آمدند

بیرون آوردن نصر از شیراز بنامیدن اردو شمشیر

بهشتم بزرگان ایرانیان
 بجوای شکر می از پی اردشیر
 مرا گفت چون نیت فرزندش
 وز آنجا بر قندزد یک شانه
 زمین را به سید کرد آفرین
 نه دیده که در روی او بس کرد
 اگر شرم ساری چنین است کاک
 نه برداشت از خاک دیده شرم
 مرا و را بسی خلعت و دیده داد
 ببلخ اندرون رفت با ناز و کام
 چنان بلخ با می بیار استند
 همامی هالیون با یران زمین
 ز کتبی و را به هیچ تیما ز نه
 به بخشید بر شهر بان شهر بار
 وزان پس نشست از بخت بخت
 بر آمد و همین یکی داستان
 ز پیکار لولو پیر و انختم

بر مستندش شاه نازیان
 بگردنش بخشید شاه دلیر
 ز خون کشنده چه کم و بیش
 در آمد بر شاه سرد گناه
 سر فلکند و در پیش شاه زمین
 نه دل داشت که پیش روی بگذرد
 چه خواهم کردون بر روز شمار
 شهنشاه با وی سخن گفت زرم
 گناه که گشته نیاورد یاد
 بگردون کردان بر آورد نام
 که حوران ز بلخ آرزو خواستند
 روان گشته فرمان او با کین
 بجز رخش و خر می کار نه
 فرستاد ز می هتران ز نه با
 شد از تخت خوشنود از بخت بخت
 ز گفتار که بنده رستان
 در داستان ز زو ساختم

رفتن بهمن بزر ابستان کهن خجستن

فراوان گشتم درین روز کاک
 بختار این نام کردیم باز

بدیدم بسی قدرت کرد کاک
 نباید که کرد سنخها دراز

ز کوه پنده بر سیدخانه مرد
 بدان مرد کویا سخن بر شاد
 که چون دل ز کار کتابتون شست
 جانندیده جاماسب دیوان نماند
 نویسنده سیدمزاران سوک
 از ایشان بفرمود تا مرد مرد
 کزین کرد از ایشان صدوی
 در کنج وزنه و درم باز کرد
 وزان پس بخشید بکبر کله
 چو بر چرخ شد ماه را چهری
 ز درگاه بهمن بنام سید نامی
 سپاهی روان شد سوی سستان
 ز کردان کزین کرد پیشت کرد
 فرستاد با هر یکی لشکری
 طعنه‌بین پیشین که بد پیشرو
 یکی اثر و دانشش از پیش
 پس از وی سپهدار فرزند طوس
 در شش به یکدیگر چو پیل غنبد
 به پیش اندر او را بنموده سوار
 ز پشت کیان بود با پای بود
 وزان پس بشد با سپاه ارشیر

کزین پس جان جوی بهمن چه کرد
 که از باستان بدوش این گفته یمان
 وزان جنگی شد سپاهش دست
 سپهر بفرمود تا عرض داد
 نوشته ببردند زمی شهباز
 کز پید و همه را در دور کرد
 ز برستان وز دلاور سوار
 سپهر را ز کنج و درم ساز کرد
 نماند از سپاهش کسی تا کله
 بتیره فغان کرد بر هر دره
 هم از پشت پیلان هندی در آ
 که پیدا نبودش کران تا کران
 دلیر و خرد بسند و باد بتبر
 کز ایشان ستوه آمدی کشوری
 ایاوه هزاران دلیران که
 شده هر کسی خبره از لشکرش
 برون رفت با لشکر موی و کوس
 ز کرد سپاهش بپوشید شید
 همانا فزون آمد از سسی هر ار
 بگاه هنر بس کران مایه بود
 سپاهی روان شد چو در پای

در فشی چو خورشید تابان بلند
 پس از وی بشد باب که هیا
 زبان داد با وی جا نداشت
 در فشی به پیکر چو شیر سترک
 پس از وی سپیدار پو لا بود
 که انجا از پشت بصرام کرد
 سپاهش بماند جنگی برتر
 برقت از پیش شاه مردان چو با
 دلبر و خردمند و با داد بود
 در فشی از پیش پیکر آهو بدی
 پس از وی چو شروین مل نامور
 در فشی از برش پر نیانی پلنگ
 روان کرد خورشید مینوسما
 شهنشاه ایران و دارای شام
 ابا خرد و با کاویانی در فشی
 بر فقت بر ساق و شکرش
 بدینان ابا شکر از چند

تو گفتی که بر سپنج سایه گفت
 کجا داشت پیوند با شمشیر
 که وی از پیشش بنشیند نگاه
 سپاهش یکایک چو دهنده کرد
 که شاه از هنرهای او شاه بود
 هر کار با مایه و دست برد
 در فشی از پس شت او هم میر
 که بودی زنگه مراد را نژاد
 نشستن گمش شکر فعدا بود
 وز آهوتنش ویژه بکوبد
 که بود از خراسان مراد را که
 سپاهش همه شیر دل شیر چنگ
 جان فیر کون شد ز کوه سپا
 همیشهت با لشکر نیک نام
 های هاپیون ز تیرینه گفتش
 رسیده بگردون کرد ان گش
 رسیدند تا بر لب میرمند

خبر یافتن فرامرز از آمدن بهمن بختک

سخ لعل و شد برنگ بجه
 چنین گفت کامی باب و خنده نام

فرامرز چون رسید آکھے
 یاد بنزدیک دستان سام

نه منی که این بمن دیو زاده
 سپه کرد و بگذشت از هر مند
 جهان آرمید بشهر آرد سختن
 ندانم چه خواهد کسی که
 دل زالی میر اندر اندیشه شد
 فرامرز را گفت کامی جان باب
 چنین است تا بود چرخ بلند
 نه بر شادمانی کسی گشت شاد
 که این دیو زاده سپاه آورد
 یکی نیک اندر زو پندش دهم
 اگر باز کرد و چه سپند و بکنج
 بگردن بر آرم سیکه کز سام
 به پیرانه سر باز کاری گشتم
 سپه باز خوان و بر آرمی کار
 میان دو لشکره یک شب است
 فرامرز سرون شد از پیش زالی
 بهر سو برانگند پویان نوند
 چنان شد از ابنو هاشم کوه دوست
 بشاهری فرمود تا عرض داد
 که هفتاد بار از دلیران هزار
 هانگاه کار آگهی در رسید

بکین پدر روی بر ما نهاد
 سپاهای کران ترز حنج بلند
 و گریه شد تازه خون ریختن
 چه پیش آورد و کردش روزگار
 ز اندیشه منرشس یکی بشه شد
 سر از بخشش هر چه کرد آن باب
 که می شاد و دارد که می ستند
 نه روز بدش را کسی کرد یا و
 روان زیر بار کناه آورد
 بسی گوهر سوختندش دهم
 و گریه بیاید ز ما در دو سنج
 کنم تازه اندر جهان باز نام
 که اندر جهان یا و کاری کنم
 مباحش ایمن از کردش روزگار
 که اندر پیش پیش یارب ریاست
 شد از خرمی با و لشکر نهال
 فراز آمدشش شکر دل سپند
 که اندر هوا مرغ پران گشت
 چنین دارم از مرد کوبیده یا و
 شمرند بر کستوان و ز سوار
 که همین نبرد بیابان کشید

مجلس نمودن کج خلعت در مجلس زال سام و تبارک جنگ بهمن



شده از نعل سبزان ایشان سنوه

سپاهت چندان کجا داشت مکره

چو شنیدستان سام بنیمن
در کنجی کجا گوشش سام بود
فراوان ازان کو هر شا هوا
اذان کو هر ان صد شتر بار کرد
از اسبان تازی کند آوران
فرستاد پر دست شاهوی هر

هما کجا پکشا و کنج کهن
مرا و با بکیتی بسی نام بود
برون کرد ز ال ز پی شهریار
ابا آن نحو فی بسی بار کرد
سزاوارشان نام آوران
ابا آن یکی نام و دل پذیر

نام نوستن ز ال بهمن فرستان شایهوی

سر نام از پیردستان سام
سر ز پیردستان بغزی اوسی
بدان نامی سپه دار کین رو کجا
چه انگس ره داد و دین آورد
بکیتی نداشت هر دو درنگ
ز کاری که شد روزگارش کهن
همانا که پنهان نیاید شاه
از ان لایه و خواشش برین
چو روزش سر آمد نذرت سپند
کنون ~~هنگامه~~ معز می راستان
روان کرسوی دین و داد آوری
چو بختای بن پیر فرسوده را
ترا و سپاه ترا پای رنج

سوی نامور شاه با داد و کام
بانا و تا جا و دان نام اوسی
نماند بسی بر کسی پدید
چه آنکس که آئین کین آورد
سز و کرد نباشد دل شاه تنگ
نباید که ز ان تازه کرد سخن
که بودیم و دستیم از ان بکیناه
یکی راستان ساخت و تو کین
ز رستم همی آرزو کرد و بند
بنیکی زوند هر دو ان و هستان
ز رنجی که بودیم یا آور می
نشورانی این روز آسوده را
فرستادم اینک ز هر کوند کنج

و کریش باید فرست پیش
 فرامرز گو بنده و چاکر است
 زمانه کراز من نبرد سے توان
 و لیکن چنان آمدستم بزیر
 امیدم چنانست شاه که پیش
 به بخشائی و باز کردی ز راه
 چو پوشش نمودم کنه کرده کیر
 چونامه بمهر اندر آمد بداد
 به پیش آمدش هر دو سالار بار
 بسی آفرین کرد و بروش نماز
 بشاه هومی شاه جابجوی گفت
 چه داری تو پیغام ازان گر که پیر
 بدو داد پس نامه زلال سام
 بجای ما سب گفت این فریفته مرد
 همی گویدم کین اسفند ما
 سخت اینسخنا بدان روزگار
 بچاره بسی باز گرداندم
 من این نام اواز جهان کم کنم
 بدو گفت فرزانه کامی شهر
 که در بای تندست و کوه کران
 اگر شاه پذیرد این کنج اوی

نهم بر زمین من دور خار خوش
 که بند داری و در در خور است
 که بستی پیش شاه جان
 که از زندگانی دلم کشتیر
 نسوزانی این کشتیریش
 و که خود در ست بر ما گناه
 چو پوشش نمودم پوشش پذیر
 بشاه هومی کامی بگردار باد
 خرامان بیروش بر شهر بار
 نشست در آمد زمانی دراز
 که گفتار بیرون کن اندر نرفت
 نکو به جز از باوه و خیره خمر
 همی خواند خندان شه یکنام
 در چاره جارد و می باز کرد
 برون کن دل یا دهر کمسار
 که شد کشته پیش می سهند یا
 بدین خواسته چون فرو ماندم
 همه سیستان پر ز ماتم کنم
 تو مر زال را خار مایه مدار
 کزین بزرگان و پشت سران
 بگرداند اندیشه و رنج اوی

پسندیده باشد هر دو سر
 برافروخت ز خا برهن زختم
 بتدی چنین گفت باره نامه
 پس از من جکوبیند کردن کشان
 که فرزند خون پدر خوار داشت
 چکوم چون پیش روز شمار
 بدارای کسان و جان پدر
 که گشته زال و فرامرز را
 چو کتی بران پرتک آورم
 از آنجا سپه سوی خاور کشم
 بر آرم من از دهنه سام و دو
 آتش بسوزم تن هر چار
 چهارم تن رستم پیل تن
 کنم سیستان را یکی سوده
 چو از شاه شاهوی بر این شنید
 بدو گفت شاهان مکن سرکش
 تو ز شتی چه دیدی از ان خصلکان
 که باید ترا آتش افروختن
 همی تا بکتی نشان بودشان
 که بسته همگام سختی و رزم
 تو این شهر یاری از ایشان شناس

چه در نخبان و پیش خای
 برو کرد بر چین و پر خون و چشم
 که دانم که داری بدان خانه رامی
 چو یابند از این دستا نشانان
 درم بستند و خون بخونی گذاشت
 هم از شاه شرم و هم از کردگار
 که گر من کشایم بدین کین مگر
 بخون گشته آن سهر و آن مرز را
 همه خواسته خود بچک آورم
 زمین کرده تا که بشکر کشم
 بدان سان که گویند هرگز بنود
 ز میان در کرب و شب و سام سوار
 که بر جان او با و نفرین من
 سرسربازان بخوابیم کشت
 بجز پانخس هیچ چاره ندید
 یکی نرم تر که همه ز آتشی
 بنام بلند از جان رشتگان
 چنان دهنه نامور سوختن
 تن از رنج و سختی نیاسودشان
 کشاده دل و دیده همگانم
 سزا که بداری ز رستم سپاس

که کتاب را آن خان بود و رومی
 پدرت از پدر هر کسی تخت خوشت
 یکی سخت پیرانه نیز تک کرد
 که چون ملتن خود چیک آیدش
 هانا نیامد ز خرغ بلند
 چه سوزنده هم آتشن باید برش
 بده فادشاما بدین داورمی
 پی سخیر که پیش آن پل تن
 بکندی بدان کوه سرخار پینک
 پیدسنگ غلطان خداوند پاک
 تو کردی ز آغاز شاه کناه
 تو آگاهی از لایه های وراز
 چو چاره نمودش کمرخت کرد
 کشنده چو زمی کشتن آورد رومی
 چو گفتار شاه بود با بان رسید
 بفرزانه گفت این سخنها بگر
 اگر نه فرستاده بودی سرش
 چنین داد پاشخ که شاه از خود
 که دستور دستان روشنروان
 نزدیک دستور پاکیزه دین
 ازیرا بدین کار رویارگداشت

که تارک بر تخت باشدش جاسی
 نیامد از اینگونه این کار راست
 بچاره سوی جانش آهنگ کرد
 نشستن تخت و درنگ آیدش
 کسی که کند مل تن را به بند
 چه دریا پر از سواج بالشکرش
 که تورفته بودی به سخمیری
 دل شیر و پدی تن آهتر تن
 بختن شتاب آوت بیدریگ
 ننگد آتشش که نکردهش هلاک
 کنون هم تو باز آمدی کینه خواه
 که پیش پدر کرد آن سرفرا
 جان راز بدخواه پردخت کرد
 بجنبه همی پیش بر دست و پا
 شهنشاه با داز جگر بر کشید
 که پیشیم همی که پد این بد کهر
 بفرمودی کندن از کردنش
 بکاروی اندر نگو بسکر و
 بایران ستود مات و هم هندوان
 که نارد و هم گام پاشخ چنین
 و گرنه بسی مرد داننده داشت

مشنیدی که مرد است هر کار را

همانکه هر سنگام گفتار را

پاسخ نامه زال از زرشاه همین

بفرمود تا پاسخی بنامه کرد
 باسخ چنین گفت کای گرک
 برآمد ترا سالان هشت صد
 کنون گاه آمد که کردی هلاک
 نه از تیغ من گشت خواهی را
 بدان تا نیاری تو دیگر فریب
 بخون کران مایه اسفندیار
 ترا پیش ازین کار می مباد
 ترا خود مانند دست در سر خرد
 که در دهر شاهی چو اسفندیار
 با فسون سیمغ و نیزنگ تو
 کنون چون خداوند جان آفرین
 بدان داد تا خون آن شهر با
 تو پیری و فرقت و نیزنگ ساز
 که من خون شاه چنان تا جور
 چو این گفته شنید شاهوزشا
 چو شاهو نیزد یکدستان سپید
 بزرگان لشکرش را پیش خواند

سخنهای بد بر سر خار کرد
 تر گفت زردان که هرگز میسر
 بگردی فراوان تو کردار بد
 شود روی کتبی ز تنم تو پاک
 نه پذیرفت خواهم ز تو خو نباش
 که بر جان تو خواهد آمد نسیب
 برانم ز خونت یکی جو یبار
 ز تیغ منت رسکاری مباد
 خردکی پسند چنین کار بد
 نبود و نباشد چو او شهریار
 شد کشته زانگونه در جنگ تو
 مراد او شاهی تحت و تخمین
 ستانم ازین تخمه نابکار
 کنون چاره خویشتن را باز
 فرایشس سازم بکج و کهر
 همانکه برون شد از ان بارگاه
 مران نامه پر جنب را بدید
 برایشان همه دستاها برانند

چنین گفت پس که گر پهلوان
 که این کنجها را فرستد بروی
 ولیکن چو رایت نکند داشتیم
 کز آن چو نماند رفت ما را چه پاک
 همه جان به پشت سپردیم
 بچو ششم تا جان متن در بود
 نمایم کار می بگرزگران
 از ایشان بخند پس زان گفت
 بر آن خواسته هر کجا را باد
 سفید و چو بر دشت لشکر کشید
 سپاهش در آمد چو دریا نیل
 هر سیستان کرد لشکر گرفت
 چو درستان بدید آنچنان روزگار
 نه گس باز بیرون در راه داد
 بدروازه شهر بر راه بلخ
 چو از ماه یک هفته بگذاشتند
 سها سب شاه جانجوی گفت
 یکی کرد باره بر اینیم راست
 بگفتند و پس برگرفتند راه
 چو نزد یک دروازه اندر رسید
 فرود آمد آنجا در پیش نماز

چنان دید ریش بر روشن روی
 تو دانی که ما کس ندیدیم روی
 بگام تو ای بکار بگذر استیم
 براریم از روز سپاهش پلاک
 که روز می ز رخت نیاز ده ایم
 اگر که تا کوه لشکر بود
 که نبود در ششم باز ندان
 که با جان هر کس خرد بادخت
 پنجشش دل هر کس کرد شام
 جا بخوی بهمن سپه بر کشید
 همی آمد آواز کوسن ز وکیل
 فرود آمد و کردش اندر گرفت
 غمی گشت و دروازه کرد استوار
 نه زین سو که از می بدخواه داد
 شش کی گشت با روز تلخ
 ز دیوار تا سر نه برداشتند
 که امروز بیرون رویم از هفت
 به بینیم تا جایی جنگش کجاست
 جدا گشت دره پشتون شاه
 ز بالا جان پهلوان را بدید
 پیر رسید و گفت ای پل سرخوار

همی دانند این راز ما کرد کار
 مگر بسنود با ز کرد و ز راه
 ولی نشنید ز پذیرفت پند
 که بر گاه گوید آن خانه رای
 بدو گفت زال می گویز هوشش
 که من نیک دانم که شاه جهان
 یکی خویش کاست با سرکشی
 کنون از تو خواهم پنهانی نامدار
 یکی تا گذر که بدین راه کند
 کجیم بدو آنچه دارم سخن
 پشتون پذیرفت و آمد بر راه
 که مارا درین راه سپر آمدی
 پشتون بشاه جابجوی گفت
 بدروازه بلخ دستان سام
 سرگفت باشاه آزاده خوی
 چه بینم یکی روی شاه جهان
 سز و کرد شنیده برو بگذرد
 شکستن دران پیران آرزوی
 که آید شنیده برین راه گذر
 بدو گفت همین گزان پرفریب
 نماید با تامل و جا دوشی

که هر چند گفتیم با شهریار
 نیارد بدین مرز و کشور سپا
 تبر سید پس جان ما از گزند
 تو داری و جا ما سب فرخنده می
 بپوزشش بجوش و بمن دار کوشش
 بجز در هسی پند کار آگهان
 بختا رتند بطبع آتشی
 که خواهش نمائے بر شهریار
 دل من زانده پشه که تیر کند
 بیا و آرمشش روز کار کهن
 سپر سپید از نام در پادشا
 کجا رفته بود می که ویر آمدی
 که از شاه گفت از توان نیست
 مرادید آن که بر آمد سبام
 بجویش که دارم یکی آرزوی
 نمائند مگر آرزویم نهان
 که تا ز باشش بر رخ بگرد
 زبید ز شایسته بکجی
 به پند یکی روی آن تاجر
 نماید که آید بما بر نهیب
 بختار شیرین او کرد می

آمدن یمن بدروازه سین سارونان با

<p>بگردید و آهنگ دروازه کرد بوسید خاک آفرین شریک چنین رنجگشتی براه دراز بکنی گذشته ز نام تو کیت پانام خود بستد از تو خدا می کجا را می و کامم ندانم هنوز ز کاخ تو شیون برانگیزم تو کردی سپه آفتاب مرا که سیرغ ازان کار یار تو بود برآرم ز جان سپاهت و مد همانا ازان روز داری نشان وزان خواستن سخت و شمار ما نه لایب شنید و نه پذیرفت کنج مکن یاد کار کند شست بگیر نباید و کرد باره از سر گرفت و کرد باره بازی کند پر کند بدین پشت کوز و سرخ زرد من رساند مرا جان بدیگر سراسی پنج شمس چند آنکه دارم توان</p>	<p>بگفتاراد شاه رخ تازه کرد ز بالا چو دستان شمش بید بدو گفت کاسی شاه کرون فراز بفرمای تا رای و کام تو چیست بدو گفت یمن کدای تیره رای ترا عقل شد تیره و پشت کوز مرارم را بیت و خون رنج تو گشتی شنتا و باب ما تو نیرنگ کردی و کار تو بود من از بهر خون چنان شهر یار بدو گفت زال می سر سرکشان ازان خواهش دلا بدار ما فراوان بگفتم و دیدیم رنج کنون شهر یار تو پوزش پذیر پیمان آن کار هستم که رفت که قیر سم آسب چرخ بلند به پنجشای بر پیری و در و من بیان تا کرد و اور پاک رای چو دل خوش کند شهر یار جان</p>
--	--

یکا یک سپهر را گرامی کنم
 فرامرز و سام و زواره که
 و کریم و پسر واری ذکر کوی را
 برو هر دو فرزانه را دل بست
 ز آل سرفراز گفت این سخن
 دو کار است با من ترازین پس
 یکی آنکه با تو فرامرز و سام
 به بندم شمارا همه دستاوی
 ز خوششان زمین لاله زاری کنم
 و کسر به پیچ ز بیداد تان
 بدل بر کزین تا چه آید ترا
 جز از زخم شمشیر چیزی نماند
 بدون آبی و شکر یا در بشت
 ز بهمن چو بشنید گفتار ز آل
 زیزدان و از من ترا شرم نیت
 که ما را همی کرد خواهی به بند
 از آنکه که پر در دست در کنار
 سزای من این بود با دشمنان
 ترا داستان بچه گرگ بود
 چو دندان بر آورد و شد روئند
 بهمانا نه یعنی تو این آرزوی

همه کج در بلخ نامی کنم
 بستند پیش شاه تاجور
 میان من و نست و اورغدی
 شهنشاه چشم خرد را بدوخت
 فرادان بختی و گشت بخت
 که آن را ندانم بجز این و بس
 زواره که هرگز بیاد کام
 ولم کر بخون رختن کرد رای
 وزان در جهان یاد کاری کنم
 بگور پدر سازم آ زاد تان
 بمغز اندرون آتش آید ترا
 به بنیم تا چرخ گردان چه راند
 که تا آمد گستم زمانی گذشت
 چنین گفت گامی شاه فرخنده
 بیدید در دست هیچ آرم نیت
 بنویدم هرگز ترا گو سفند
 بسی رنج دیدم من از روزگار
 نه همی نیکدل شاه با آفرین
 که پروردگارش نکرده هیچ سود
 بدان مرد ساده دل مد کزند
 نه جگت آورم با تو امی بگونی

سر خویش اگر زینک آورم
 تو که خواه بنشین و خواه رو
 بخت و برکت و دریا بست

از دن به که با شاه جنگ آورم
 بدان تا بهار آیدت جو درو
 پر اندیشه آمد بجای نشیت

باز شستن بهین بشکر خود و سخن پروردگواران

از آنجا شد بهین سر فراز
 پشتون که او را سپیدار بود
 نیارست سخن کس از بیم زل
 چون بگماه بگذشت از آن روزگار
 چه جمله پیش پشتون شدند
 که چندین چه با شیم با ترس میم
 همانا ز بجز درنگ آمدیم
 بفرمای شاد که جنگ آوریم
 از ایدر نشستن زانفت روزگار
 از ایشان چه بشنید شاد و لیر
 به بهین چنین گفت فرزند طوس
 فرستد مرا با سپاه کران
 همان ابرمن پیل باسی برآ
 که در پیش در زیر باران کنند
 چه بیرون نیار دس از پاره
 چه و ندان بزیر و اندر کند

بشکر که خویشتن گشت باز
 طویه برون کرد و پیشیار بود
 ز بیم فتنه مرز بار زنیان
 ندیدند کس چاره کارزار
 و از آنجا که پیش بهین شدند
 دل از ترس دشمن شده بر روی
 نه ایدر چه پیکار و جنگ آمدیم
 جان بر فرا سر ز تنگ آوریم
 چو از بهر جنگ آمدی جنگی
 نکالش گرفتند هر کوه و دیر
 که که شاه هنگام بانگ خروس
 دلیران ایران و گشتند آوران
 کزیده از ایران دلاور سوار
 گمانا چو ابر بهاران گشتند
 برزم ابرمن پیل را پیش در
 همانکه چنان دانکه ازین کن

چو درکنده شد شاه کنده آوران
بکیریم باره بر آریم سر
همه کس بدین آری همه استمان
نخندید جاما سب گفت آریمن

کنده همه با شکر بکران
همه شکر سازیم زیر و زبر
بیوه ندوگوتاه شد و استمان
بر آید سر در مرزا آفرین

آمدن فیروز طوس بکیرمن کشتن سیستان با اهرمن پیل

و کرد روز برخواست آواز کوس
کوزین کرد جوشن دران سی هزار
نخندید بر پیل بر کشتن دران
زور و ازه تیغ رختند تیز
با رید بر شکر باران تیر
نه از باره سر بر توانست کرد
همان اهرمن پیل برسان و دو
بجانبانند یکبار در ماز جامی
ز دیوار کردان کوزین ان شدند
چو درستان چنان دید بر پای
وری و بکیر از سیستان بگرد
همی تالب کنده با هسته رفت
چو از دور بهمن برافراخت پیل
بجاما سب گفتا که بیشتر بود
نگه کرد جاما سب او را بدید

باید سپید افیر و ز طوس
کماندار کردان همه تا مدار
سپه را یاراست شاه جان
نه گفتی بر آمد بکیر استخیر
شکفتی بماند اندران زال پر
نه آن را کسی چاره دانست کرد
بر افکند دندان و تیزی نمود
تو دیوار گفتی بر آمدن پاسه
چو اندر خزان برک ریزان شدند
هنگامیکه بیک پیر بهمن بنشینست
برون رفت آنجا غایب ماند کرد
بگردن بر آورده کرد زانی گفت
باید و بدانست که هست نال
کیا رد بیک پیر بهمن جنگ کرد
بز دوست و لب را بدندان کرد

شاه جان گفت که کنون بد
 که گوهران آمد سوچ نیز
 بنیهر ز میان کشته شای
 چون تریه یک تر شد بغیر و زنگ
 بد و گفت که ای زمین بد که
 کرت آرزو جنگ پر خاش است
 من امروز نام تو گوته کنم
 چنین داد پاسخ که از جا روان
 بگفت داشت ز زمین زهر آبار
 گرفت آن هنر مند شمشیر از ملک
 بغیرانه گفت این شکفتی نگر
 تو کوفی ز سالش دو هفتاد و هفت
 چنین گفت و دشمنان کزین مرد
 بز و بر روی زروین اومی
 میان دو پستانش آمد درشت
 خم آوزد بالای پیروز طوس
 چنان دیده دشمنان سرور
 بر آید بخت با پیل و یک سو کرد
 نه بالا نه پایینان و دست
 جزو کرد بارو که بر سرش
 تن پیلویش ته جاخته شد

که کشور سسر بر پاز خون شود
 ولی پر ز کین و سری پرستیز
 که دارد و پیش سپه پیل پای
 بغزید مانند بانگ کوسس
 همی با دروکل غاشته هوش
 به پیش آبی اگر نه که پادشاه است
 بد و زخ روان تراره کنم
 توفی زنده های پیر تیره روان
 بغداخت نزدیک زال سوار
 چو بیای سخنان شاه فرمان روا
 که آن پیر جادو نمود این هنر
 که اندر هوا شیخ خودین گرفت
 هنر همین بود آنکه سیلش بگیر
 که تاریک شد و جهان بین اومی
 گذر کرد و هدیه بر آمد به پشت
 بکنده و رافقا و دو شد بر فوس
 بگردن بر آورد و کرد بکنان
 بز و کرد و شکست و دشمنان
 کش و نه از راه آید این است
 خم آورد بالا یک یک پیش
 تو گفتی که پیل هرگز نهد نه

بزم غم نه دیگر در آه ز پارس
بر آن لشکر بکران حمله برد

وز آنجا که زال هم آرمای
بر آه ز لشکر کی واز برد

برون آمدن سزای زار شهربان شکر و بهمن
جنک کردن و شکست خوردن بهمن و کز تخمین

هنگامی که در غم کردند باز
برون آمد و در نهادند تیغ
بهم بزدند آن سپاه بکران
کز زبان زد دشمن بر آشوبفتند
هنرمیت پذیرفت شاه دیر
فرامزایل خود پس اندرودن
چنین تارزبان از پیش خبر برد
بیاد فرامرز و ستان سام
بر آن تخت نازین او برتخت
سرا پرده و تخت نازین شاه
وز آنجا سوی سیستان گشت باز

فرامرز با لشکر کینه سنان
پیوست کرد با باند تیغ
در نیکی نکردند جنگ آوران
در آن حلقه بر شاه بر کوفتند
بروشکر سیستان گشت حیر
از ایشان بسی راه آید زبان
ششم چون برافروخت بگیتی فروز
بشکر که بهمن خویش کام
بیاد و بخشیش بیار است دست
بدو ماند و بگرفت دیگر سپاه
بغیر روزی او شاد کامی و ناز

باز گشتن بهمن به بلخ و ایمن با بکران بی جنگ فرامرز

بار دوم

چهارم بهمن در آمد به بلخ
سپاهش همه گشته مگوفتند

برو شادمانی همه گشت تیغ
برو چرخ کردان بر آشوبتند

برآشفته از آن کار و تندی نمود
 همه بایزرهاکان نژادی نمود



چرا کرد باید سوی رزم رومی

که چون پیش دشمن نذارید پای

اگر که آهمن

اگر که آهمن بود یکسوار
 همانا فرامرز ز آهمن نبود
 نه سیل سپاه آمد آن کر که
 بزرگان بر پیش شه مرزبان
 و از آن پس بدستور فرمود
 بفرمایان ساختن ساززم
 که گزین با هم بجای آورم
 بفرمائشش فرزانه آغاز کرد
 چو شد ساخته کار خیره بماند
 سپاه آمد از هر سو بی شمار
 بدیشان پنجشید ساز بزد
 از آن پس بدستور فرزند گفت
 سزد که یکی بگرے در شمار
 بدین آرزو کنش بدلا جور و
 که کرد جا مناسب در پنج وید
 چه بهمن چنین گفت کی شهریار
 یکا یک چنین است ز اختر پدید
 هر ان اختری که بگردون در آید
 اگر شاه گفتار من بشنود
 ازین بار هم بر تو آید شکن
 بدو گفت بهمن که بار و کرد

بود شکری پیش او پایدار
 که با وی نشایت جنگ آرز بود
 کجایی زبان باشد از تنغ تیز
 کشاند یکسر بپوشش زبان
 که از هر سو می پیشه در را بجوای
 که من دورم از کام و آرام و بیم
 سر زال را زیر پای آورم
 همی رزم ده سال را ساز کرد
 سپه را ز کشور بدرگاه خواند
 همانا فرزون بود ششصد هزار
 ز کنج کهن شکر آباد کرد
 که این راز تا کی تو انم نهفت
 که چون بود خواهد یکی روز کا
 رساندم اکینم خیره کرد
 همانا که رنج از پی کنج وید
 اگر راست خواهی ز من غم مدار
 که زین رزم رنجت نخواهد رسید
 بکام فرامرز نیک اختر است
 و که برده سیستان نکذرد
 دلیری تو با چرخ یکسو فلکن
 مراد است باشد بدان بدگر

به بهمن بگفت که شایسته بار
 که بار چهارم بیای تو دست
 همه کینه را بجای آوری
 چهارم بجان باشی اندر خطر
 چو آسب او از تو اندر گذشت
 بشا ہی تو صد سال یک سال کم
 بجام تو کردی در اسر ز مین
 ز گفتار فرزانه شاه جهان
 چنین داد پا سخ بدانای راز
 ولیکن چو فرجام دستت
 بگو شمشیر زمان یزدان پاک

شکن بر تو آید درین روزگار
 ز تیغ بدشمن بر آید شکست
 بدانند لیس را زیر پای آوری
 ز دست فرامرز پر خاشخو
 چنان دانگه کتبی بجام تو گشت
 بانی و آنرا کردی ز غم
 شهنشاه ایران و دادای مین
 یکی آه بر زوز مردم نهسان
 که کاری نهادی پیشم در آن
 سر زمین زر تین نشیت منت
 بدان تاز و دشمن بر آرم هلاک

جنگ بهمن با فرزند یوم و صفت آن

سر سال نورزم رهاز کرد
 روان شد سپاه از پیش فوج
 چو آگاهای از وی بدستان سپه
 فرامرز پر مایه را پیش خواند
 سپه عرض کردند هتقاد با
 درم داد تا لشکر آباد گشت
 همانکه سرا پرده بیرون کشید
 ز داره فرامرز سیکویر

همان پیش او رفتن آغاز کرد
 چو دریا که از با و آید بوج
 که بهمن دیگر باره لشکر کشید
 ز هر گوشه با وی سخنها براند
 ز کردان جنگی بر آمد هزار
 ز سبش نعل هر یکی شاد گشت
 خود از سیستان روی کشید
 تخار و در سام والا که

چه زر و ادباً نوکش ب دلیر
 کجا پهلوان را و دختر بد بند
 همه پیش دستمان پرستند و آ
 بید و ند بر ورسته روز و شب
 یکی تیز رو مرد جا سوس زود
 بدستان چنین گفت ایک پیام
 فرامرز را گفت زال بلند
 همه بر لب رود سازید جای
 که من باز گردم یکی سوی شهر
 یکی لشکری ساز و آن بدشاه
 بیزوان سپاس و بدویت پیام
 چو پشتت بود و او در مهنا سے
 بخت و سوی شهر اندر کشید
 چو گرفت لشکر لب هیرمند
 که دشمن چنان پیش رستی نمود
 دلاور پشوتن بد اشجار رسید
 برابر همه دشت خرگاه زد
 دو هفته سپاه آمد از سوی د
 از آن پس جان جوی بار نهایی
 همانکه پشوتن بر شاه شد
 سپر سپید از او کین بد آموز مرد

چه زر بانو آن نام بردار شیر
 که همچون برادر دلاور بد بند
 که لبته و ساخته کا زار
 چارم چو بکشا و خوشنده لب
 همانکه بیاید بمبساند دود
 میان دو لشکر دور و زهت
 که لشکر کوشش تا لب هیرمند
 نباید نهادن کسی پیش پای
 نباید که زهر آید از شهر بر
 بگرد در شهر آن خود مباد
 بنیک و بد هر دو خود کن نگاه
 نه بتوان بر د لشکر ت راز جای
 فرامرز بر دشت لشکر کشید
 شهنشاه رازان نیاید پسند
 سپه یابدان راه بشافته زود
 سپاه و سرا پرده زال دید
 میانشان سرا پرده شاه زد
 همین بر آن آن بر این بر گذشت
 بیاید به بیرون پرده سرامی
 دل بهمن از دشمن آگاه شد
 بشهرت او یابدشت نبرد

پشتون بدو گفت که تیره را
بفرزانه شاه هماغوی گفت
من اندیشه کردم که تخت سپاه
از اندیشه ام جادو آگاه شد
بدو گفت فرزانه گامی نایبوی
پندارگان پیر و بنجور شد
ز فیروز طوسس و ز پیل برین

برون آمد از شهر و شد باز جای
کز ایدر رسند و کربانی شکفت
شود سوی شهر و بگیرند راه
هنر زورمند و خرد شاه شد
ز دستمان تو این بار شادی بگو
پله کرد از لشکر و دور شد
چگونه شکفتی بجایند انجمن

نام نوبشتن بهمن بن امرزین بن شمس زال

سوی فرامز یک نام کرد
چنین گفت گامی بدرک بدشان
تو از خوشی تن دیدی آن و سنگا
ازین بار و پیش من پایدا
ولیکن چنان دان که از روز کار
نیارام و باز جنگ آورم
تو گفتی مگر بهمن آواره کشت
سپاه از اهر کنت این کمان
فرامز چون نام بر خواند و گفت
و کرد روز بر خاست آوا و با
دوروی سپه را بیاراستند
زیکو فرامز بر تر منش

سختیهای بد بد سر جامه کرد
ترا بود فیروز سی از آسمان
که آسان شکستی همی آن سپاه
سپه را بیارای ما بر جای دار
اگر دست یابی بصد کارزار
جان بر تو ز زال تنگ آورم
ترا رزم و پیکار یکبار کشت
سرت پر ز کرد دولت پر غمان
که با جان بهمن غمان با و خبت
سپاه انجمن شد یکجا یک ز جای
شاهانها بگردون برافراشتند
سپه ساخت آن نخر پینش

ز واره بیاید سوی دست رست
 سوی یسره مرزبان گرفت
 چهل پیل با دو هزار از غلام
 وزین سو سپه پشوتن سپاه
 بهانرود و یلم سوی میمنه
 پیاده همه بر کشیدند صف
 سوی یسره با سپاه اردشیر
 جاسنجوی بهمن سوی قلبگاه
 کجا سخت نصرش تو خوانی همی
 که هواره زور بچوبودی جهود
 جاسنجوی با کاویانی دشمن
 بقلب اندرون نگره برداشتنند
 ز بس دار و کیر اندران دشمن
 جهانی ز خاک سپید تیره شد
 ز باران ژوبین و باران تبر
 بگردون یکی کرد پیوسته شد
 خون و لیران و از خاک نعل
 از آن پس جدا گشت هر دو سپاه
 بدو گفت کی شاه با فرود آمد
 یکی تا پویشم بیخ نبرد
 هانا برآمد بسی روزگارا

بدان سان سپاه کز بد که خواست
 فرامرز قلب و میان گرفت
 بقلب اندرون بایل نیکام
 بیاراست دست چپ قلبگاه
 سپاه همی همه یکدل و یک تنه
 سپه پیش و شمشیر و دروین کف
 بهیرفت با تیزه و تیغ و تیر
 چو رهام کورد ز پیش سپاه
 جز این نیز نامش ندانی همی
 ز بیت المقدس بر آورد و دود
 سپاه همی همه زرد و سحر و سحر
 خروش از برج بگذاشته
 بلرزید از آواز ایشان زمین
 و ز آهن دود دیده همی خیره شد
 بنا لبه مریخ و کیوان پیر
 ساگر دگر هر دو سوختند شد
 هوا گشت خشک و زمین گشت لعل
 پشوتن بیاید بنزدیک شاه
 بفرمان زبانت بیاید شاه
 که جان و در آرزو جنگ کرد
 که از من نیاید مهنز یادگارا

بد گفت پیروز با او تمنت
پشوتن بیوشید ساز نبر

بخاک سپاه اندرون شمت
ز لشکر سوی رزم آهنگ کرد

رزم پشوتن بار شتم و کشته شدن شتم

چو رستم که او در شداد بود
چو آن خندان بر آن بخت اسب
کمان را بزد که دو تیر خدنگ
پشوتن چو دید از سر زین بکشت
از آن پس بغیر چون پیل زوش
زد آنگاه که ز گران بر سرش
چو رستم ز اسب اندر آمد بیزیر
ز ایران سپه نمره برداشته
چو سام فرامرز آن را بدید
که دستور باشد سرافراز شاه
تن پیلوارشش بخاک افکنم
فرامرز گفت ای گرامی سپه
مدانی که آن نام بر دار کیت
پشوتن سپه دار ایران سپاه
چو او نامداری بهنگام کین
فرامرز چون این شنیدش نمود
چنین گفت کی باب روشن بود

سپاه فرامرز از او شاد بود
بیامد و مان سپهجو از کتیب
به پیوست و بکشا و بر در جنگ
سپه پیش برد او که تا در گذشت
بر آورد کرد کیا سینه بدوش
بخاک اندر آمد سر و مغزش
خم آورد بالای آن شیر کبر
فغانها ز افلاک بگذر آشت
پدر را یکی آفرین گسترید
مراتاروم پیشش آن زرم خواه
سرش را بخاک مفاک افکنم
همانا تو سیری ز جلالت مگر
همان هم نبردش سزاوار کیت
که او بیت ایران سپه با پناه
همانا که نشسته بر پشت زین
سپه پیش او در نیایش فرود
بجان تو و دخمه سپهلوان

که فرمان دهی تا روم پیش روی
فرامر چون نام دخمه شنید
غمی گشت از آن پس دلش گشت پش
تندی گشت از آن پس جامه و آب خوش

بر آرم روان بدانندش اوی
جز از خاشی هیچ چاره ندید
بدو و او پس جامه و آب خوش

جنک سامن فرامر ز باشتون

نشست از جنک سام سوار
سملقه یکی شصت یا ز کم
بدو کرد و آهنگ چون اژدها
چو بهمن بدیدش نفرزاد گفت
ببین چایکی من ندیدم سوار
چنین داد پا سخ که آن پرهنر
سوار زانست سام دلبر
چو نزدیک شد باشتون سوار
بگو تا تو از تنگه گشته
چنین داد پا سخ که از پشت سام
من از تنگه زال کین گشتم
من آنم که دریا بچوشتش آرم
کلفتان من کرد میدان بود
تو بر کوی تا از که داری نژاد
پشتون بدو گفت کای تیره کام
ز ششم بزرگان و شاهان نو

حمایل یکی تیغ زهر کبر بدید
نقره اک بر سخت کرده پسند
چو شیری که از بند کرد و رها
که آن گیت کاید برون از نعت
چو شیریت آشفته در کارزار
فرامر ز راهت مقرر سپر
که از جنک او افکند پنجه شیر
پشتون بدو گفت کای ناظر
دمان و دنان از پی چیتی
ز پشت فرامر ز سام بنام
وزین نام بر چرخ سایه سرم
بهنگام کین چون خروش آرم
شراب همه خون کردان بود
که نام نژادست بکیتی مباد
پشتون در نام کرد دست مام
بیره جاندارها سب زو

تن آسان تر از پر نیانی پرند
 چو من پیش میدان خروش گدوم
 بزومین زون چون پشتون سوار
 چو کتارشان شد بدان شت
 برانجخت اسب او هم از باو سخت
 چو آمد بنزد یکب سام سوار
 شد اندر زمین خشت فولادوار
 چو از زخم زو میرگان بی عبت
 چو سام ز میان هنر زو بید
 غناش سبک شد چون نمودران
 بدو تاخت همچو جلا جنده لنگ
 بزو که ز چون آتش اندر گذشت
 و کر باره بر هم نهادند
 پشتون بیا بد بدل پرستیز
 سپر بر سر آورد و نیز تیغ
 بر آخور دیال و فرو بر و بال
 یکایک بزودید از او کردنش
 چو تیغش بر آمد بیال سیا
 پشتون بیجا دو دامن زره
 پیاده هسی رزم با سار کرد
 فراوان سواران ایران سپاه

به نیرو بدرم کیانے کند
 ز خون خاک تیره بوشش آورم
 همانا بنودی در آن روز کار
 زوانگه بر کبیل فولاد شت
 برانداخت بر رنده ز زمین خشت
 بخت از هر زین و شد زو گذار
 بلر زید چون بید در جویبار
 و کر باره چون کوه بر زمین شت
 بزو دست و کر ز کران بر شید
 بگردن بر آورد کر ز کران
 سپر بر سر آورد و چنگی نهنک
 که پشت پشتون خمیده بخت
 دو شیر دلاورد و پر غاشجوی
 بزو بر سر سامیل تیغ تیز
 بر آمد برو سام چون تند تیغ
 از آن هول ترسند شد بد کال
 بزیر سپر شنهانی تنش
 تب شد از آن زخم حال سیا
 بزو بر کم گاه دامن کوه
 چو شد اسب بر پشتن آغاز کرد
 یکی حمله کرد و دمانا رزم گاه

مرا و را بدان خیر کی یافتند
 غمی شد دل بهمن بدسکال
 چو کشته شد و بار کی در نبرد
 پشتون بدو گفت کای شهریا
 چو برق درخشان سوی من شفتا
 هنوز اندر آورده بود سام
 شه تازیان نصر جارش که شیر
 یکی نیزه در دست پیمان چو بار
 چند یکی اسب چون باد تیز
 چو نزدیک شه نیزه را راست کرد
 چو سام از وی آن کار می بدید
 بز و نیزه را کرد همچون مسلم
 به تنده می بز و تیغ بار در
 شه تازیان اندر آمد سجاک
 چو بهمن چنان دید بی تو شگفت
 برآمد لشکر را بر خرد و شس
 زوید همه خون دل راندند
 چنان بود از آنگونه سام و لیر
 با زر همی خواست کس را ندید
 بز و خوشی تن را با یران سپا
 دز آنجا به پیش پر بازگشت

بر آمدن تیز شتابتند
 بفرزاده گفت این بد آمد بفال
 پیاده همی رزم با سبت کرد
 بدین کار مکار سه ندیدم کما
 مرادیده تیره شد او ای یافت
 که شد پیش او نامور شاه شام
 کند شستن نیارست نزدش لیر
 چو پیل که رزم در کار زار
 که هرگز ندانست راه گریز
 روان از تن وی برون خواست کرد
 بز و دست و تیغ ملی بر کشید
 در آمد بمانند شیر در دم
 بیگانه بگفت و گفت و کمر
 سپاهش همه جا کرد دند چاک
 ز اسب اندر افتاد و بهوش گشت
 دل بر یک از داغ خسر و بچوش
 همه خاک بر سر بر افشاندند
 در آورده که اندرون بود حیر
 بز و دست و کزگر آن بر کشید
 ز کز شس بی نامور شد تباہ
 از او هر دو لشکر پر آواز گشت

جا نزار بهمن دران سوک و درد
 بر آورد پس هر سوی آسمان
 چه تخم انداین تخم بد که بران
 همه زور مند و همه نزه دیو
 فضلت ایاد او را و کرد کار
 زنی قادر و قدرت ذو الجلال
 دعا کرد و زود طویل و برکت باز
 ز کوشش سه روزه سپرد چنستند
 چهارم چو برکت تا بنده بود
 بفرزانه بگشاد مر شاه دواز
 من امشب یکی نامه خواهم نوشت
 پادشاه استمه با خرام و نوید
 بنزدیک کردان آن دیو زاد
 مرا که در آینه کردان بدام
 اگر را می من کرد از این درشت
 بدو گفت فرزانه کی نیک بخت
 ازین بر شده پرگزند آسمان
 پس آنکه شهنشاه ایران زمین

دور رخ زرد و لجه شده گلاب
 همی گفت کی کرد کار جهان
 که هستند بر ترز یکد یکران
 رمیده دل از راه کهنان خدیو
 که غیر وزیم بخش ازین کارها
 ز بون کن بدستم فرامرز دل
 دل اندر غم و تن بر پنج و کداز
 همه زاری و گریه با ساختند
 سینه بر رسید از میان بلور
 که پیش آیدم روز کار دراز
 بیارایم آن را چو خرم بهشت
 که یا بدین هر که دارد امید
 فرامرز را خرمی که مسبار
 چنان دانکه سپسیم بکام
 شود دشمنین بیکبار به سیت
 چنان دانکه فرودات روز نخت
 بودیم کورا سر آید زمان
 یکی نامه بنوشت از مهر و کین



نامه نوشتن بهمن بفرشاد و درد



بنزدیک کردان کابل خدای

سر نامه ادو شاه کتبی خدای

همانا شد اکنون شما را درست
 که زال را زیر بند آوریم
 سخا ابرم که باشد شما را زبان
 چون بر شما مهر بانم درست
 فرستادم اینک یکی پای رنج
 بدست فرستاده زین بیشتر
 چو از من رسید آن همه بختان
 شما هر یکی را جانی و هم
 خردمند با شهید و بسیار شهید
 چو گفتار نامه پایان رسید
 که هر یکی بود چون خاکی
 که یا قوت خوانی مر آن را بنام
 یکی جامه زر لفت و دیبا می چین
 فرستاده را گفت پس شهر با
 سر نامه اراک و کردن کشان
 فرستاده آمد شب تیره رنگ
 نهاد آن که با و جامه برش
 چو فرشا در آن که هر و جامه
 فرستاده را پیش خود بر نشاند
 ز کردان ده و دو بفرمان او می
 برایشان مر آن نامه بشه بخواند

که ما دل ز کینه سخا ابرم است
 فرامرز را در کمند آوریم
 گرفتار بر دست ابرانیان
 نباید شما را بمن کینه حسبت
 شما هر یک را دو گوهر ز کنج
 شاید فرستاده خیزی در
 کنم تا به بخشم بسی کجتان
 بجای آورم که زمانی و هم
 که امشب بر اهت مارا دو گوش
 فرستاده تیز رو بر کزید
 بهنگام سختی چو سر ما
 چو آتش درختان شب تیر فام
 نهاد از برشس همین پیشین
 مر این را بفرشا دور بر سپار
 ز دیدار او پیشم آور نشان
 بنزد یک فرشا دور برید رنگ
 نهاد آنکهی نیز نامه برش
 سخامای نیکو دران نامه دید
 دلیران و کردان یکا یک بخواند
 همه بسته دلها به پان او می
 ز همین بسی داستانها براند

یکایک بگفتند اگر شهر یا
 سپردن سزایش اواره ما
 از ایشان چو فرشا و وزیرش
 مر آن هر یکی را دو دانگهر
 چو که بر بدیند شد بدگان
 مراد استغافی نگویست یا
 کز دست اگر چه نه اندر خورست
 بدین سرده پیش ملت بردیم
 اگر تنگستی نباشد زین
 نیازت شخو اهرم که باشد نه آرز
 که هر دو بیتی سگریا همی
 اگر گویم از تو یکی بر کزین
 میان ترا بهترین خوی خوش
 چنان و اگر آرز تو آتش بود
 بدویشی اندر تنگ روزگار
 پییر سخوی بدین در چه دید
 چو پیوسته شد خیره گفتار

بدو دست ما را بجان زینهار
 همی نیک کوید شهنشاه ما
 شنید این سخن تیزتر کرد کوشش
 بخشید و شد کار بهمن بر
 بگوهر بگشتند از سپه روان
 با سر که گوید بدوشش بیاو
 فریاده دشمن ترا که بر است
 بدان سریم از دوزخ و ترس بیم
 تو آهنگ گیتی و پیشی کن
 کزین هر دو ان رسلج باشد در آن
 جهان زین سپس دیگر آید همی
 ره آرز مسپرانیا پیشین
 غش سوی آرز و بند می کشش
 همیشه درم خوی و سرکش بود
 بمان شاه دمان بروز شام
 که درویشی و تنگستی کزید
 شد آگاه فرشا دراز کارشان



پاسخ نامه بهمن از فرشا دور



که ای شاه با فرو با دارو برد
 نداریم جز راسی تو، هیچ راه

به بهمن یکی پاسخ نامه کرد
 توئی شاه و ما بندگان توئی

تو خود شهر ماری و ما بنده ایم
 بنامه تو فرموده ای شهریار
 تو فردا چو گردان کشید صیقل
 فرامرز را پیش خوان در بند
 در آیم یکبارگی از پیش
 اگر با دست و کوه کران
 دل شاه از اندیشه کوه کنیم
 چو نامه سوگما شاه ایران رسید
 چنین گفت پس با پشتون براز
 کسی مرزا مرزا آسکھے
 بفرمود تا در شب دیر با نر
 شب تیره چون چهره دیور تک
 دل بدول از بیم ترسان شده
 که کوفی چه بودست امشب سپاه
 بهما ناکه دشمن شین چون کند
 تو گفتی برآمد هسی رتخیز
 چو بر زهر شب هر تر یک نزد
 و لشکر بماننده کوه قاف
 سپاه فرامرز بل پنج صف
 زمین رومی و صف نمود از شمار
 سپاه ایستادند بر جای خوش

سرز را می فرماست افکنده ایم
 که با شیم بر دولت خوشگما
 بر پیش سپاه آبی و نیزه کف
 چو آن تل تن ز می تو آهنگ کرد
 یکی ز ختم پیش آورد بر پیش
 ز پامی اندر آید بزخم سنان
 روانزا سوی روشنی ره کنیم
 ز شادوی تو گفتی دشمن بر پید
 که هم در شب تیره لشکر از
 فرستاد ازین راز شاهنشاهی
 راست گردند گشتند باز
 دو لشکر هسی در پی ساز جنگ
 ز یکدیگر ان جمله حیران شده
 نیاید با خواب در بر مگاه
 شب تیره و دشت پر خون کند
 یکی در سیلح و یکی در گریز
 سفیده سریرین چاک زد
 بران دشت کین بر کشید و صف
 همه نیزه و تیغ و زوبین کف
 برآمد همی هر صفی سسی هزار
 دو لشکر کشید برای خوش

چون شیراز در این کشور بسیار است و در آنجا که

کرانمایه زلال زرا اندر سید
 فرامرز گفت ای جان باب
 که امروز نه روز رزمست و جنگ
 بنجواب اندرون بیرون آمدم
 چنان دیدم ای پور فرخ بنجواب
 ترا سخت بگرفت و بر تو فروخت
 من از هول آن کشتش تیرتاب
 نخواهم که امروز جنگ آوری
 مگر در گذاریم وارونه خال
 فرامرز گفت ای کرانمایه باب
 بجان تو و دخته سپهوان
 و لکن چو دشمن سپه کرد تیر
 و دیگر که خالی گزان هول تر
 دل زال خوش کردی ز گران
 همی کشت آهسته در پیش صف
 سپه را همه نیکو نهاد فرود
 چنین تا میان دو لشکر رسید
 پیشان چنین گفت کی بهتران
 چنین گفت فرشته تیر هوش
 بد آنجا که ما یم تمام شیر
 کرانموز جنگ آورد بیگان

خود از سیستان بی ناموشید
 چرا رزم را ساز کردی شتاب
 که خوابی بیدم دم کشت تنگ
 بدینسان که نمی روان آدم
 که از تو یکی آتش تیر و تاب
 از اندام پاک تو لغتی بسوخت
 بدینسان ز خانه شدم پر شتاب
 ز بهر دل من درنگ آوری
 با آتش بسوزد تن بدسکال
 سر از بختش جرح کرد آن تاب
 که من دوش هم خواب دیدم چنان
 چو بر کردی از پیش باشد گریز
 بدان بهتر آمد آید مگر
 بر آورد چون تک گریز گران
 چو میل زبان بر لب آورده
 جدا بر یک استایش نمود
 بلا ترا بیک جای بر توده دید
 چرا بر گزیدید تنها گران
 که دارد سپه بگهار کوش
 یکی حمله آورد شیر دلیر
 من او را پذیره شوم در زمان

بسی که باشد مراد را

که باشد مرا و را بزیر آوردم
 سپید بر و آفرین کرد گفت
 وز آن جا یک شد سوی طلبگاه
 جا بخومی بهمن بفرزانه گفت
 که خواهد فرامرز را هم نبرد
 چنین داد پا سخ که اندر سپاه
 که نخت نصرت بیداد شوم
 چو ر نام بشنید گفتار شاه
 بترید چون شیر کاه شکا
 نم گفت ر نام کوزد نیو
 زمینی چو بیت المقدس مرآت
 نخواهم کسی را که پیش آیدم
 فرامرز را خواهم اندر نبرد
 سپید چو بشنید گفتار او
 بدو گفت رفتن ترا بدی نیست
 فرامرز گفت این بود سخت عار
 که ر نام کوزد داند مرا
 که از پیش او من کز آن شوم
 به تندهی عنان بستاد و نخل
 فرامرز چون پیش ر نام شد
 بر نام گفت ای بداند شین

سرسش ببردت دلیر آوردم
 که با جان هر یک خورد با هجت
 چو پیل دمان استاد او بجای
 سواری بمیدان فرست از نعت
 بر آرزو جان همی امروز کرد
 نه بینیم که دارد کس این دستگان
 در گرام و ر شاه مقلاب و روم
 برون رفت تیز از میان سپاه
 که بر کوه خر کرد و او کامکا
 بر آورد مر نام بر دار کیو
 همان سسی هزار از دلیران
 در خود همه خونش آیدم
 بر آرم من از جانش امروز کرد
 باورد که تیز بهنا و روی
 بان تا شود دیگری تو بایت
 بماند شکنجی ز من یا د کار
 پس آنکه بنام و خواند مرا
 همان به که در خاک ریزان شوم
 او دور شد زال بسیار
 تو گفتی بدو پامی در دام شد
 بگو تا بجای تو بهمن چه کرد

خانش در آن راه بسته زورت
 جان دید ز زال از پس کی گشت

ملاقات خلیفه با امیران و سادات



ملاقات خلیفه با امیران و سادات

نکره گارتم

زگر و درستم همی یاد کن
 که گو در ز را بستند از دست دیو
 همان بشرن کیوا از چاه تنگ
 تو کوئی که گو در ز هستم پدر
 کنون هست پاداش بخش چنین
 سختین که بر جگ شتافتی
 بدو گفت ر نام کوتاه کن
 و کرده من و توبه آورد گاه
 بخت این و آنکه یکی حله کرد
 نه پشت فرامز آمد بنجم
 فرامز کرد صد شصت من
 سان نهکی چو آهنگ کرد
 عنان باز بر تافت ر نام از وی
 هم اندر زمان آن دو سوار
 رسیدند پیش اندر قضا
 کشا و ندیس بر فرامز دست
 سپید بر آویخت با آن گروه
 فرامز را در میان دید زال
 بز و بانگ بر شکر و حله کرد
 وز آن روی دیگر پشتون پیش
 دو شکر بمانند در های تیز

دل خویش راره سوی یاد کن
 بزور و بفرمان کیهان خدیو
 بر آوردش اندر شب تیره رنگ
 بر آوردت بکیو پر خاشخه
 مباد و جمع بر نام سپاس آفرین
 بدو فرستی نام من یافتی
 بز نهار نامه بر شاه کن
 به منم تا بر که کرد سپاه
 بز درگز و از دشت بر خوات کرد
 نه لختی ز نیروی او گشت کم
 که خیره شدند از او اسبمن
 رخ لعل ر نام برینک کرد
 بهر میت پذیرفت از ان نام چو
 که بر کشته بودند از ان نام
 بتن پر ز کین و بدل پر جفا
 بسی تیغ بر جوش و نشیت
 نیاید شمشیر خوردن ستوه
 بفرید از غم بر فراخت مال
 بچید با من و بر خوات کرد
 و آورد مانند سیل سیاه
 بر آمد بهم چون که رستخیز

از آوا می گردان و با بگ و
 ز تا بیدن تیغ نشد رو کور
 ز بس مرد کا فکند شد سر کون
 ز زخم و لیران و خنجر و ران
 فرامرز با آن ده و دو سوار
 از آن نابکاران بگنجهت
 فرامرز از زخم بسیار بود
 ز بس خون کز و رفت پیش کشت
 چو خورشید در جهان ناپدید
 ز هم باز گشتند هر دو سوار
 فرامرز را روی کردند پاک
 پیش اندرون زال خسته حکر
 بسوی سزای پرده بردند وقت
 برو سروران جمله گریان شدند
 و دیده بدان خستکی گردان
 چو خواهی که بر دشمن آید شکن
 بر و تا در آیم یکسر شهر
 یکی چاره سازد مگر کرد کا

همی که شد مردم تیز هوش
 بسا سر که شد زیر پای ستور
 درودشت شد چون که متیون
 زمین خون گرفت از کربان تا کربان
 بدان خستکی سخت کوشید زار
 در خسته شد سوی بهمن گذشت
 تن پیلوارش پرا افکار بود
 بنقاد بردشت پیش کشت
 ز چرخ چهارم بدریا کشید
 ز کشتن ندیدند در جمله راه
 بتن بر سلیمش به کشته چاک
 نهاد آن تن خسته اش بر زبر
 وز و هر کس انداز ما بر گرفت
 دل از درد آن خسته بر بیان شدند
 بدستان چنین گفت کای فرزان
 سرا پرده و خیمه ما را بکنی
 کزین رزم که رنجمان بود بهر
 ز دشمن بر آیم شاید دمار

کرمختن زال و فرامرز شهمرمن

بدان سان که گیرند راه کزین

سپه بر فتنه و رقتند تیز

و که روز چون بهمن آگاه شد
 کمانی چنان برد فرستد شاه
 بند بر نهاد و سپهر گرفت
 فرود آمد و کرد شهر او حصا
 کس از باره بیرون نیاورد
 شب تیره برخواست از شهر غو
 زن و کودک و مرد گریان شدند
 دریده همه جامه کرده کبود
 همه شهر بر سر پراننده خاک
 چو بهمن چنان بانگ وزاری شنید
 بیامد چنین گفت کامی شهریار
 فرامرزستم ز کیتی برفت
 همه خانها کریه و نامتست
 رخ شاه شد چون گل از عنوان
 نشسته فرامرز در بز نگاه
 بدان تا به شمن سعبد آکھی
 و کرد روز برخواست بانگ غروش
 و کرد باره مردم غریبان شدند
 چنین گفت بهمن کزین باصیت
 سوس باره رفتند و باز آمدند
 که سام فرامرز خورد و آبکشت

ز شادی بدور سنج کوتاه شد
 که بردستان کشت شمن تپاه
 سوی سیستان راه اندر گرفت
 در شهر کردند سخت استوار
 چنین تا برآمد سه روز و کرد
 که زارا دلیرا فرامرز کو
 چو بر آتش نیز بریان شدند
 همه مویه آمد بجای سسرود
 یکا یک برو جامه کردند چاک
 فرستاد مردی که تا آن بید
 تو جاوید بر دشمنت کامکار
 رویش ره راستان برگرفت
 همه سیستان پر ز نار و دم آسا
 ز شادی که مرد آن مل پهلوان
 همه شهر جامه کبود و سیاه
 کز گوشت یکباره کیتی تھی
 همه گوی و بر زن در آمد بچوش
 زن و کودک و مرد گریان شدند
 چنین زاری و کریه از هر گسیت
 بر شاه کردن فرار آمدند
 همه زار کردند خورد و درشت

ز شاد سی چنان شد دل شهرها
 بفرزانه گفت آن شه نیک نام
 همه شهر فرود ایچک آردم
 بدو گفت کی شاه با دادودین
 همانا فریبت کردارشان
 چنین پانخشش واد کین فال به
 بدو گفت شانا تو اندر فریب
 فرامرز زنده است تمام دلیر
 چو یکم فقه بگذشت ازان روز کا
 بهستم بیاید باره دیر
 سه کرده جامه بر نه پیش
 سوی لشکر بهمن آواز داد
 چنین گفت شاهو اگر شهرها
 که گفتار ما باز کو فی شاه
 بدو گفت پوتا چه گوید بهی
 پشتون بیاید در او بشکرید
 پیاده به پر سیدش در پشت
 گفت شاهو می کی نا مدار
 بگویش که ما بندگان تویم
 اگر تا به امروز کردیم جنگ
 که از بهر پروردگاران خویش

که گفتی امان یافت از روز کا
 که گیر وید شد کدام از مرکب
 جهان بر دل زال تنگ آردم
 یکی اندرین کار بهتر به بین
 بهم ساخته خام گفتارشان
 ز دانه مردم همی چون سزد
 بمانی و آید بر دیت نهیب
 تو به دان که سن گشتم از کینه سیر
 نیاید بیایه لایکه زان حصار
 ابا او جانیده شاهوی سیر
 بخون اندر عتشته یال پیش
 پشتون یکی پانخشش با داد
 سزد و گرفتار سزد تر ازین حصار
 مرین مردمان را بوسی داد خواه
 ز ما آرزو ما چه جوید همی
 چنان جامه سوگوارش بدید
 زگریه بر رخ بر خضاه وود
 یکی رنجه شوتا بر شهرها
 اسیران و هم برودگان تویم
 سزد و کرنا شد دل شاه تنگ
 خداوند هم شهر یاران خویش

کسی که بچیده وار و دین
 کنون چون فرامزلی گشته شد
 همان بر سرش سام خود اکت
 همان زال کوفی که خود مرده بود
 چو آن مرد و فرزند رگشته دید
 ز پس کوبزد خویش تن برین
 کنون ما بماندیم بیچاره وار
 سپاریم بر شاه را کج و شهر
 و کر شاه مارا بار و بجای می
 میان بند گیریم به بندیمش
 اگر باشدش نیز از اسد کر
 پشتون بیاید به بهمن بخت
 بد و گفت رو باز کرد و بگوس
 در شهر نکشای فردا بگاه
 جوانان را چون بر او لبوند
 یکا یک بداریم بر جای شان
 از ایشان اگر یا قندی درم
 همه بیکو نخبه بجای آورم
 دستت پشیم ای اسپس من
 تو ای پر خردم و دستور پیر
 دانی که داری تو پان سپا

بکوشد به سن کام سختی کین
 چنان تن بنجاک اندر گشته شد
 وز بخت سرگشته نبود پست
 ز کتیش روزی فرون خورده
 بد و بخت واروند بر گشته دید
 بر دو سر آمد بد و رزم کین
 سزد کرد و شاهان زمینار
 زن و بچه مارا ازین شهر بهر
 سپندید و باشد بهر دوسری
 به فرش بمانیم بر جای خویش
 فراکنده کردیم جاسد کر
 رخ همین از خرمی بگفت
 بشاه که خیره بر آبرو
 که در زینهار منندان سپا
 چو پیران را پشت لشکر بوند
 نمانم کجا بشکنم را ایشان
 بجای درم رزد و هم میش و کم
 چو کردارشان زیر پای آورم
 که ایشان همه بیکجا هندازین
 همه بیکو نخبه از من در پذیر
 کلیه و ظاهراته از ما نخواه

سپاه بی شهری چو یار منند
 چو پیش کن آئی ابا چسند کس
 پشتون بیاد بشاهوی گفت
 بدو گفت کاشب چو گفتار شاه
 ز چیزی که پاسخ دهمدم بداد
 تو رنج شود با داد ایدر آس
 بر رفت دهر گفتا کرد با د
 و کرد روز چون بر دمید آفتاب
 و کرد باره شاه بود آید بزیر
 بر همتن و جاها شان سیاه
 پشتون بیاد بر سپید از او
 کشادند هر ده بر دوزبان
 تو دانی که امروز ما بستیم
 اسیر شمایم بیدست و پای
 نه با شاه بیان نهاده یکی
 چگونه توان پیش شاه آمدن
 تو دانی نهان شده و آشکار
 تو و شاه کردان دستور شاه
 بشهر آمدن تا به بنید شهر
 چو دیدیم یکتا دل شاه را
 بسو کند چون شاه شد استوار

همه شمر دوز سینه ساز منند
 دهم من ترا دست زیناروس
 بدانسان که ماندا از پشتون گفت
 همه باز گویم به پیش سپاه
 بیایم بگویم هم از با داد
 کر ره نماید بکبستی خدای
 به پیش فرامرز دستمان
 سر نادران بر آید خواب
 ابا او تن از ده ز پیران پیر
 شده رومی چون روی مرد گناه
 که چونت گفتار مان بازگویی
 که ای نامور مترو مرد بان
 ز صد گونه آسیده و خسته ایم
 با بر نگر زین زهر خدای
 نه سو کند داوه ترا اندک
 دران لشکر کینه خواه آمدن
 اگر داد خواهد بجان زینهار
 یکی رنج باید شدن بی سپاه
 شود نوش مانا که از اینده زهر
 بفرمان او سپریم راه را
 بدانیم کشتن در دمان زینهار

همه شهر را باز داریم دست
 پشتون ووان تا بر شاه شد
 بفرمود تا شاه ها نگاه باز
 بهانه نماند دست کوه کینه
 پشتون چو بر گشت بهمن بخت
 چو فرود آیم دران کند شهر
 همه خانه و کوی در بندم آب
 از اینجا سوی و خمه هر چهار
 بدان تا شود راست گفتار من
 کزین کین چه پای کشیدیم رنج
 نغزید فرزانه اندر نشان
 تو این کار بگروز بر سر بر
 سوی شهر رفتن ترانیت روی
 چو گفتار دشمن تو باور کنی
 بمدی بدو شاه خود کاف
 دو هفته است تا گشتن دشمن
 همه جامه کرده چو ترغراب
 ز ما در همه لابه و ز جھنار
 تو کوئی که هست این سر از ریب
 چو فرود بشهر اندر آیم تخت
 رنج مرد فرزانه بیرنگ شد

بخانه بدشت آوریم این نشیت
 چو شاه از سخنهایش آگاه شد
 چنین گفت کز شاه کتر نواز
 همین دم بیایم اگر ره کنید
 بفرزاید کین ز تو تو ان نهفت
 جز از تیغ و زوبین نیابند بر
 کم سیستان را بر سر خراب
 شویم در آیم از ایشان و مار
 جهانی بد است کردار من
 چه مایه با راج دادیم کنج
 بدو گفت گای شهر با جهان
 ولیکن بدین کار کی فربری
 مرو با پدر استنائی مجوی
 همی اهر من را برابر کنی
 که از دانش تو بماندم شگفت
 همه سیستان کرد و نام است
 کلستان دشمن سراسر خراب
 زن و مرد و کودک چنین خواست
 شد تهم ز گفتار تو ناگشاید
 کنیم با تو نادانی تو دوست
 ز گفتار بهمن دشمن تنگ شد

فزونی نکت و خموشی کز بد
 چه بیکو سخن گفت استاکن
 سخن را هنر سر بسر که تهیت
 سخن چون درست است که بچون
 پرستند را گفت فرزانه بود
 شمارا گذر کرد باید ز رود
 که شاه جهان در دم از و گما
 پرستند در شب بند بر نهاد
 در آن روی شاهوی آمد بزر
 بدو گفت فردا بهنگام بام
 همه شب فرامرز بانامی ورود
 سپه چون شد از دست دریا
 همه شکر گفتی در آمد بچوش
 ز هر خانه جاها خواستند
 کشیدند بر باره چندان کار
 چو بهمن چنان دید اندر زمان
 بیاراست خود را چو شان پیش
 چو سلاب روم و چو خاقان چین
 سپه در کیل و دلیار و شیر
 تنی پنج از ناداران خویش
 همی رفت بهمن چنان نرم نرم

ازان مرد دانش که چون میزند
 بنوز این سخن هست بر یا دمن
 در بازار چه خوشگونی آن بیهیت
 دروغ آفرین از در آتش است
 که بار و بنه راست بایست کرد
 شب تیره بی غره و بی سرود
 همه دانشم پیش او بی بهاست
 گذر کرد بر رود ما مستند باد
 بیاید بنزد فرامرز شیر
 بخت تو بهمن در آید بدام
 همی بود با کله پلوانی سرود
 بخت بر جا کرد و ما کرده
 ز بازار و بر زن بر آمد خروش
 در شهر و بازار آراستند
 بی آمدن نامور شهریار
 نشیت از بر باد پامی دمان
 همی رفت بانیک خوانان خویش
 چو رام کوروز و پارس کزین
 با نرود و یلم یل شیر کیر
 همان صد سوار از غلامان خویش
 دلش نرم و آهسته و منزگرم

پشتون به پیش اندرون بادوس
 چو بر پل گذر کرد شاه و سپاه
 بدان تا بشهرش پذیره شوند
 فرامرز و زال پل و سام شیر
 سپاهی همه دست شمشیر چون
 بنامان در شهر کردند باز
 نهادند بر کتف کز کز ان
 چو بهین فرامرز را دید زود
 سر پل گرفتند کردان پارس
 بد آنجا یک کشته شدار و شیر
 درخت کشته و بگرختند
 ز لشکر که بهین تیره هوش
 بماند بر جای رخت و بند
 فرامرز و سام از پس اندردمان
 بر فتنه بر پی سه روز و شب
 بگشتند از ایران سپهش هزار
 و کرد و هزار از دلیران شیر
 جاندار بهین سیلج او فاد
 رخ از دیده پر خون و دل پر زغم
 یکی اسب با شاه تا زنده
 شکستی بجایست ازین بیشتر

که بودند یاران سنر یادرس
 غانزان کران کرد و فرخنده شاه
 همه با خروش و تیره شدند
 درون ایستاده چو شیر دلیر
 همه با سیلج ایستاده درون
 فرامرز با لشکر کینه ساز
 یکی حمل کردند جشن دران
 کشته شد از سر پل بماند و دو
 بدان تا بشد شاه نیکی شنید
 ز کردان تنی چند کشته اسیر
 سیلج از تن خود فرود رفتند
 بر آمد خروش که کشت کوش
 بزرگان کریزان همه یک تن
 بسان هیوتان کف افکنان
 همه روی مامون سیلج و سلب
 همه نامدار از در کارزار
 گرفتند خسته تیغ و تیر
 چنان چون نثار کس آن یاد
 دمان خشک و بی نم لبانش درم
 دران ره نبودش پرستنده
 یابیم بر چرخ کردان گذر

کهی لاغم و شادانی و ناز
 جانیده مرد ستاره شمر
 بد و گفت از من هر گفتن است
 ترا از جهان شهر یاری چه سود
 بدان کین ^{کین} سرا آری ^{کین} ^{کین}
 جز از خوردن خون چه فایده
 چنین داد پاسنج که چون کار بود
 ز کار بد چه چرخ توان گریز
 و زان پس سپاهش کجان و دوگان
 کسی کوز خم یلان رسته بود
 و ز آ بشهر اندر آمد سپاه
 بر امش نشیته بروز و شب
 اسیران که بودند با دستکام
 همه کشته پیشوش و تن دردمند
 از ان پس فرامرز با زال و کام
 چنان بود لشکر که از خواسته
 پنجشید نفی از ان گرفت
 کسی را که بدخته و اروش کرد
 یکایک پنجشید شان بس و مان
 چنین بود رزم دویم از تخت
 چارم ز برز شکفتی تراست

کهی که سینه پیش راه دراز
 رسید به بلخ از همه بیشتر
 ز تو شهر یارا بر آشتن است
 نه خورد و نه خواب و نه آرام بود
 جز از تخم ز شستی بکاری تپی
 جز این کو بخت این بخت آن بخت
 ترا سرزنش بر سر من چه سود
 اگر بر سر آری بسی رستخیز
 کسته سلج اندر آمد نوان
 بجان از میان پنجشیده بود
 فرامرز با شادی و دستکام
 دل از بخت شادان و خندان دو
 یکایک بفرمود کردن نگاه
 نهاده کنه بر سپهر بلند
 بشکر که آمد بهنگام شام
 که کوفی بهشت آراسته
 سرا پرده و تخت زبر گرفت
 خورش وادش و تن بنیروش کرد
 کسی کرد شان آن بی سرفراز
 سیم هم بگویم شمارا درست
 سارنج گادر چارم در است

جنگ بهمن با فرامرز بار سوم

شنیدم که بهمن چو در بلخ شد
 بفرزانه گفت ای کرانمایه مرد
 که از خون باب من سفیدت
 مرا این بدترین بد شادت بر بخت
 چگویم که اگر گویم این نام و تنگ
 پس از من چگویند مردان گمنام
 که بهمن همی خواست خون پدر
 مرا که سر اندر سر کین شود
 همان روز بخشیدن آغاز کرد
 سخاوند او هر کشوری پیشه ور
 همی کرده سال ساز بنزد
 چو شد ساخته کارشگر بخواند
 که بنهد پرمایه در گاه اوی
 جهانجوی را چون بهانه ستاند
 بفرمود تا عرضشگر بداد
 که بر عرض بگذشت سپید هزار
 سوی شاه بر بر فرستاد گس
 چو سلطان پرمایه بر بر
 سپاهش دلیران نیزه گذار

خورد خواب و آرام او نماند
 ز من دور شد خواب و آرام خورد
 بترخ کنعان درین روز کار
 دو بار این سپاه من از وی گشت
 چو با وی برابر نباشتم جنگ
 که کم باد نامم بروی زمین
 نشد با فرامرز کارش سر
 که از خون درو دشت دگر کین شود
 دگر باره جنگ را ساز کرد
 چه بر کشته آن در پیشتر کرد
 که یکروز شادی و در آتش نگرد
 ز روی زمین بر سواری نماند
 بنو سید آن تخت و آن گاه او
 هلاک گاه دیوان عرضش بخواند
 نه گویند و دارم من این نکته یاد
 سواران پوشیده مروان گاه
 که ما را درین رزم فریاد رس
 بیاید که بسته در کتتری
 همانا فرون آید از صد هزار

منازش نمودش سزاواروی
شسته سوی رفتن آوردای
سپاه از پس وی رفتن گزید
چو کوه روان گشت بر ساقه پناه

جانجی شد شادمانه از و
وز آنجا سبک شکر ز جای
چو در پیش شکر پیش تن رسید
چو در پایش با سوخ و سیل سپا

خبر یافتن فرامرز از آمدن بهمن بختک

رخ لعل او شد برنگ بھی
برآید از جان بسی شهباب
چه سازم بختدیر جان آفرین
کس از سر نوشت زیادوی ز نیست
برآفت گزنا برآید و مار
که بر ما کمر بست بهمن بکین
نماند بجز مروی اندر جهان
بدشمن موج سهل ادوت بختک
کزین بار چاره چه دانی بکوی
دلیران و مردان که کارزار
یکی چاره سازم تو سر بر تپ
چه دانم که نفرین برین روزگار
به بهمن یکی نام کن دل پسند
همانا زید بدین سان گناه
تواند که با صد بکوشد یکی

فرامرز چون رسید آنگهی
دل گفت کز خون استند بار
بسی کردم اندیشه در ول ازین
ندانم بدین کار تقدیر چیست
همانا که دارای پروردگار
مهرت بفرمان از در چنین
مردی بگو چشم که جان جاودت
بناموس مردن یاد زنده تنگ
بهستان بخت آنگهی نامجوی
سپاه آید از بلخ سینه هزار
کنونی خردمند فرخنده باب
چنین داد پاسخ که جز زرم چای
تو شکر بکش تالب هر مند
بکوش که از داد پر نای شاه
تو باشکر کش و ما اندکی

بده دادش با و پس بزم کن
 که بمن بر کنیم رشک سوار
 یکی دورتر کردم از پیشگاه
 بسازم یکی در بیابان کین
 برین بر کف اندر خواستند
 چو کردون فروشت سوی سپاه
 فرامرز با لشکر تیز جنگ
 گلستان بلبل کرد ایوان باوغ
 که دیوان در آنجا کردی درنگ
 جهان دیده وستان سپهر کشید
 دگر روز چون هور بالا گرفت
 پشتون بیاید که بد پیشرو
 که لشکر چنان بود و کرد و
 دهم روز چون همین آنجا رسید
 بر رسید شاه از پشتون خبر
 چنین گفت کامی نام بردار شا
 چنین یافتم که کجا بل گذشت
 بغر زانه گفت این دگر با صیت
 نگون یکی در شمار سپهر
 چو فرزند در اختران بنگرید
 چنین گفت که نیست در این سپاه

و یا بر سر آشتی بزم کن
 دلیران جنگ آوران ده هزار
 نباشم من اندر میان سپاه
 ندانم کسی چاره دیگر جز این
 همان بزم دادل بیار استند
 جهازا پوشید روی چو ماه
 برون رفت پنهان شب تیره رنگ
 کین کرد اندر یکی سنگ لاج
 نه از بیم او بر کدشتی پلنگ
 سر اسر همه دشت لشکر کشید
 ز سودا زمین رنگ صحر گرفت
 و در آن پس سپاه از پیش نینو
 تو کفتی همه موج لشکر گذشت
 جهان شد ز کرد سپه نایدید
 ز زال و فرامرز پر خاسته
 نه بیم فرامرز را در سپاه
 ز سوی گلستان زابل گذشت
 بدید و نیزنگ پیاره صیت
 بهین تا کجا باشد این دیو چیر
 نشان فرامرز جانی ندید
 ولیکن نه دور است ازین بزم کجا

بد و گفت که چرخ کردان برین
 چنین با سخن داد فرزانه مرد
 بدین رزم که باز کار سے بود
 ز گاه کی مرث با فرود داد
 با سر ز کردان شود سپهر کوی
 ازین لشکر نامور شهر یار
 که با دشمنان دست پیش آورد
 ز تیغش مهر مندلزان شود
 سرانجام بر دست دشمنان
 وزان پس سپارت میگردد
 دل شاه شد تنگ آنگاه گفت
 بفرزانه فرمود پس شهربار
 فرستاد باید یکی لشکری
 مگر که فرامرز جانی نشان
 ز لشکر برون کرد پس شهربار
 بخت بسیار و کشتند باز
 جانداران در شکفتی بمال

که مرا آورد پیش یا خشم کین
 که شاهانیا رزم سخن یاد کرد
 که اندر جهان یاد کار سے بود
 نذار کسی استخین رزم یاد
 با خون که کرد در روان همچو کما
 همانا که بیرون شود یک سوار
 بسی نامور زیر خویش آورد
 سها فرامرز ترسان شود
 گرفتار کرد و چنان نیک نام
 خف آنکه زین رزم رسته شود
 سر از بخشش حرم نتوان نهفت
 که آسیم آمد ز اسفندیار
 بر در پیویند بر کشور سے
 پای بند بردشت لشکرشان
 سواران جنگ آوردان سیم
 نشانی ندیدند ازان سرفراز
 هانگاه فرزانه را پیش خواند

سکالش که درین با جاما سب در کاجک

سکالش چنین کرد بارینما
 بچک آید ار شهر با این سپا

که اکنون درین دشت رزم ازما
 فرامرز جای دیگر شد برآه